

بیگانه ای در دهکده

یکی از 100 کتابی که قبل از مرگ باید خواند

شناسنامه اثر

عنوان: بیگانه ای در دهکده
موضوع: رمان
نویسنده: مارک تواین
مترجم: نجف دریابندری

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید.

شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

فصل 1

زمستان سال 1590 بود.

اطریش فرسنگها دور از جهان و جهانیان در خواب غفلت فرو رفته بود، قرون وسطی هنوز در آن سرزمین ادامه داشت و آنطور که معلوم می شد خیال داشت تا ابد الدهر نیز ادامه یابد. بعضی حتی عقربه زمان را قرن‌ها به عقب بر می گردانند، میگفتند اگر وضع فکری و روحی مردم را ملاک قضاوت قرار دهیم اطریش هنوز در عصر اعتقاد زیست می کند. البته غرض از این سخن تعریف بود نه بدگویی، و مردم نیز این گفته را همانطور که منظور آنها بود تلقی میکردند و همه ما از این تعریف به خود میبالیدیم.

من، هر چند پسر بچه ای بیشتر نبودم، این موضوع و لذتی را که از آن میبردم خوب بیاد می آورم.

آری، اطریش فرسنگها دور از جهان و جهانیان در خواب غفلت فرو رفته بود و دهکده ما نیز چون در قلب اطریش قرار داشت، درست در قلب آن خواب به سر می برد.

این دهکده در جای پرت و خلوتی که هیچ خبری از دنیا و مافیها سکوت تپه ها و جنگلهای اطراف آن را بهم نمیزد، با رضایت خاطر و خرسندی تمام در صلح و صفای محض مشغول چرت زدن بود. رودخانه آرامی از جلو آن میگذشت که سطح آن به نقوش ابرها و انعکاس شکل کشتیها و قایقها مزین بود. پشت آن سربالایی پر درختی بود که تا پای پرتگاه بلندی ادامه می یافت. بر فراز آن پرتگاه قلعه بزرگی چهره در هم کشیده بود که برج و باروهای طویل آن گویی زرهی از شاخ و برگ مو، به تن داشتند. آنسوی رودخانه، یک فرسنگ به چپ، تپه های پر فراز و نشیب پوشیده از جنگل قرار داشت. تنگه های پر پیچ و خمی که هرگز نور آفتاب بدان جا نفوذ نمیکرد، این تپه ها را از یکدیگر جدا می کرد.

در طرف راست پرتگاهی بود مشرف بر رودخانه و بین این پرتگاه و تپه ساری که هم اکنون گفتیم، جلگه وسیعی واقع بود که در آن، جا به جا، خانه های محقری لابلای باغهای میوه و درختهای سایه دار خود را جا کرده بودند.

تمام این ناحیه و تا فرسنگها اطراف آن ملک آباء و اجدادی شاهزاده ای بود که نوکرانش همیشه قلعه او را به بهترین وجهی مهيای اقامت نگهداری میکردند؛ اما نه خود شاهزاده و نه خانواده اش بیش از پنج سال یکبار سری به آن قلعه نمیزدند.

لیکن هرگاه پیدایشان میشد مثل این بود که مالک الرقاب سراسر ملک جهان نزول اجلال فرموده و همه شکوه و جلال ممالک تحت فرمانش را با خود آورده است. و هنگامی که شاهزاده و کسانش آنجا را ترک میگفتند، پشت سرشان چنان سکوت و آرامشی برقرار میشد که گویی پس از یک شب عیش و نوش خواب عمیقی به آن سرزمین دست داده است.

دهکده ازل دورف (Eseldorf) برای بچه ها بهشت بود. درس و مکتب زیاد مزاحم اوقات ما نمیشد. هدف عمده از تربیت ما این بود که مسیحیان خوبی بار بیاییم و بیش از هر چیز به حضرت مریم و کلیسا و قدیسین احترام بگذاریم. از اینها که بگذریم دیگر کسی از ما نمیخواست که چندان چیزی بدانیم. و حقیقت اینکه اجازه اش را هم نداشتیم. علم و دانش به مزاج عوام سازگار نبود و ممکن بود آنها را از نصیب و قسمت خداوندی ناراضی سازد، و خداوند هم کسی نبود که نارضائی از مشیت خود را تحمل کند.

ما دو کشیش داشتیم یکی از ایندو، یعنی پدر روحانی آدولف، کشیش بسیار مومن و مقدس و زحمت کشی بود که مردم خیلی ملاحظه اش را داشتند. شاید در گذشته کشیش هایی هم وجود داشته اند که از پاره ای جهات از کشیش آدولف بهتر بوده اند، اما در جامعه ما هرگز کشیشی وجود نداشته که عزت و احترامش بیش از او بوده باشد.

علت این بود که این کشیش مطلقا ترس و باکی از شیطان نداشت. در میان مسیحیانی که من تاکنون دیده ام، او تنها فردی بود که آنچه گفتم در موردش صدق می کرد. بهمین جهت مردم از او وحشت داشتند؛ زیرا می پنداشتند که این آدم باید یک چیز خارق العاده داشته باشد، و گر نه نمی توانست اینقدر جسور و به اعمال خود مطمئن باشد. مردم همه با شیطان مخالف بودند، اما نام او را به احترام می بردند، و با سبکی و جسارت از او یاد نمی کردند؛ حال آنکه کشیش آدولف شیوه اش بکلی با دیگران متفاوت بود. او هر دشنام و ناسزایی که بر زبانش جاری می شد به شیطان نثار میکرد و از شنیدن آن لرزه بر اندام مردم می افتاد. حتی غالبا اتفاق می افتاد که او با خشم و ریشخند از شیطان اسم می برد. در این طور مواقع، مردم بر سینه خود صلیب می کشیدند و به سرعت از او دور می شدند، مبادا واقعه ترسناکی رخ دهد.

کشیش آدولف بارها واقعا با خود شیطان روبرو شده و با او دست و پنجه نرم کرده بود. یعنی این طور شایع بود. خود پدر روحانی چنین می گفت. او هرگز این قبیل اتفاقات را که برایش می افتاد پنهان نمی داشت، بلکه فوراً برای مردم نقل میکرد.

برای صحت قول او هم لااقل در یک مورد دلیل وجود داشت؛ زیرا در آن مورد وی با دشمن حرفش شده و بطریش را بسوی او پرتاب کرده بود؛ و روی دیوار اتاق کارش لکه سرخ رنگی وجود داشت که در آنجا بطری به دیوار اصابت کرده و شکسته بود.

اما آن کسی که بیشتر دوستش میداشتیم و دلان برایش میسوخت پدر روحانی پطر بود. بعضی او را متهم میکردند که ضمن صحبت با این و آن گفته است که خدا خیر محض است و سرانجام راهی برای نجات فرزندان مستمندش که همان ابناء بشر باشند، پیدا خواهد کرد.

البته، این حرف حرف بسیار وحشتناکی بود، اما هیچ دلیل قاطعی وجود نداشت که کشیش پتر چنین حرفی زده باشد؛ چنین سخنی از او انتظار هم نمی رفت، چون او همیشه آدم خوب و مهربان و راستگویی بود.

اتهامش این نبود که این حرف را پشت میز خطابه، جایی که همه میتوانستند بشنوند، زده است؛ بلکه می گفتند بیرون از محیط کلیسا ضمن صحبت از دهانش پریده است، و البته جعل این موضوع از ناحیه دشمنان کار سهل و ساده ای بود. کشیش پتر یک دشمن داشت که خیلی نیرومند بود. این دشمن همان ستاره شناسی بود که در برج ویرانه قدیمی بالای دره زندگی می کرد و شب ها به مطالعه و رصد ستارگان می پرداخت. همه میدانستند که او میتواند جنگ و قحطی را پیشگویی کند. هر چند این کار چندان دشوار هم نبود، چون همیشه در یک گوشه دنیا جنگ و قحطی وجود داشت.

اما این ستاره شناس در عین حال میتوانست از روی حرکت کواکب زندگانی اشخاص را در کتاب بزرگی که داشت بخواند و اموال گمشده را پیدا کند و غیر از کشیش پتر همه مردم دهکده از او حساب میبردند. هنگامی که ستاره شناس با کلاه بوقی دراز و جبه گشادی که به نقش ستارگان مزین بود، کتاب بزرگش را زیر بغل و عصایی را که میگفتند قدرت جادویی دارد در دست گرفته و در کوچه های دهکده ظاهر میشد، حتی کشیش آدولف نیز درست و حسابی به احترام میگذاشت. میگفتند که خود اسقف هم گاهی به حرفهای ستاره شناس گوش میدهد، زیرا این آدم علاوه بر مطالعه کواکب و پیشگویی به تدین و تقدس هم تظاهر بسیار میکرد و البته این امر در اسقف خیلی موثر می افتاد. اما کشیش پتر برای ستاره شناس تره هم خرد نمیکرد، بلکه او را علنا به عنوان یکنفر کلاش کلاهبردار محکوم میساخت.

می گفت که این آدم حقه بازی است که هیچ نوع علم و دانشی که به پیشیزی بیرزد در چنته ندارد و جز قوای یک انسان عادی (و حتی پست) هیچ قوه ای در ید اختیارش نیست.

این امر طبعا باعث می شد که ستاره شناس از پدر روحانی پتر متنفر و خواهان خانه خرابی او باشد. و ما همه بر این عقیده بودیم که جاعل آن حرف کذایی از قول کشیش پتر همین ستاره شناس بوده و نیز همو آنرا به گوش اسقف رسانده است. گفته بودند که کشیش پتر این حرف را به برادرزاده اش مارگت

(Marget) زده است؛ و هر چند مارگت منکر شد و از پیشگاه اسقف استدعا کرد که گفته ستاره شناس را باور نکند و عمویش را از ورطه فقر و رسوایی نجات دهد، معهذا اسقف حاضر به قبول او نشد، و کشیش پتر را برای مدت نامحدودی از منصبش معلق ساخت. چیزی که بود، دیگر به صرف شهادت یکنفر تک و تنها او را تکفیر نکرد. اکنون دو سال بود که پدر روحانی پتر از منصب خود منفصل شده و کشیش آدولف جای او را گرفته بود.

این سالها بر آن کشیش پیر و مارگت سخت گذشته بود. آنها سابقا مورد علاقه خاص مردم بودند، ولی البته از وقتی که مورد غضب اسقف واقع شدند، وضع جور دیگر شد.

بسیاری از دوستان بکلی از آنها بریدند و مابقی به سردی و دوری گراییدند. وقتی که گرفتاری پیش آمد مارگت دختر هیجده ساله و زیبایی بود و زیباترین صورت را در دهکده داشت و از همه عاقلتر و فهمیده تر بود. مارگت نواختن چنگ را تعلیم میداد و خرج لباس و پول توی جیبش را بکوشش خودش در می آورد. اما پس از تغییر وضع شاگردانش یکایک پراکنده شدند؛ وقتی که مجالس رقص و مهمانی در میان جوانان دهکده برپا می گردید مارگت فراموش میشد. جوانان دیگر از رفتن به خانه او خودداری کردند. جز ویلهلم مایدلینگ (Wilhelm Meidling) کسی به دیدن او نمی رفت، که او را هم می شد نادیده گرفت. مارگت و عمویش در فراموشی و بدنامی غمرده و تنها و بیکیس شده بودند و نور خورشید از زندگانی آنان رخت بر بسته بود. در تمام مدت این دو سال وضع روز به روز بدتر شد. لباسشان کهنه و دستشان خالی و تهیه یک لقمه نان برایشان هر چه دشوارتر شد. اکنون دیگر کارد به استخوان رسیده بود. سلیمان اسحق تمام مبلغی را که حاضر بود رو خانه کشیش پتر بگذارد به آنها قرض داده و اعلام کرده بود که فردا خانه را از آنها خواهد گرفت.

سه تا از ما بچه ها همیشه با هم بودیم و چون از همان ابتدا یکدیگر را دوست می داشتیم، دوستیمان از گهواره آغاز شده و با گذشت سالها قوام یافته بود. یکی نیکلاوس باومن (Nikolaus Bauman) بود، پسر رئیس محکمه محلی، دیگری زیپی ولمه یِر (Seppi Wohlmeyer) پسر صاحب مسافرخانه بزرگ ده به نام "گوزن طلایی" که درختهای باغ زیبای آن تا لب رودخانه دامن می گسترده و قایق تفریحی کرایه ای داشت؛ و نفر سوم هم من بودم که نامم تنودور فیشر (Theodor Fischer) است و پسر ارگ زن کلیسا هستم. پدرم در عین حال رهبر نوازندگان دهکده، معلم ویولون، آهنگساز، تحصیلدار مالیات ده، خادم کلیسا و رویهمرفته یکی از افراد مفید دهکده بود که عموم مردم به او احترام می گذاشتند.

ما بچه ها تپه ها و جنگلهای اطراف ده را همانطور که پرندگان می شناختند بلد بودیم، زیرا اوقات فراغت را به گردش در میان تپه ساران و جنگلهای می گذرانیدیم یا لاقلا هر گاه مشغول شنا یا قایقرانی یا ماهیگیری یا طاس ریختن یا سرسره بازی در سراشیبی تپه نبودیم به اینکار میپرداختیم. بعلاوه مجاز بودیم که در باغ قلعه شاهزاده گردش کنیم، در صورتی که هیچکس دیگر چنین اجازه ای نداشت. علت این بود که مستخدم پیر قلعه یعنی فلیکس برانت (Felix Bkrandt) ما را دوست میداشت. و ما شبها غالبا به باغ قلعه میرفیم و پای صحبت آن پیرمرد می نشستیم.

پیرمرد درباره زمان قدیم و عجایب و غرایب صحبت میکرد و ما با او چپق می کشیدیم (خود او چپق کشیدن را به ما یاد داده بود) و قهوه مینوشیدیم؛ چون او به جنگ رفته و در محاصره شهر وین شرکت کرده بود و همانجا، هنگامی که ترکها شکست خورده بیرون رانده شدند، در میان غنائمی که بدست آمد چندین گونی قهوه بود و اسرای ترک اسم و خواص آنرا گفتند و شرح دادند که چگونه میتوان مشروب مطبوعی از آن تهیه کرد؛ و اکنون دیگر آن پیرمرد همیشه قهوه داشت؛ هم برای آنکه خودش بنوشد، و هم برای آنکه مردم بی اطلاع را متعجب و متحیر سازد. وقتی که هوا طوفانی میشد او شب ما را نزد خود نگه میداشت و هنگامی که بیرون برق میدرخشید و رعد میغرید او درباره ارواح و اشباح و انواع سرگذشت‌های هراس انگیز و جنگ و جنایت و بریدن دست و پا و این قبیل چیزها برای ما سخن میگفت و محیط درون اطاق را جای خوش و مطبوعی میساخت.

فلیکس برانت این سرگذشتها را بیشتر از تجربه شخص خودش برای ما نقل می کرد. او در عهد خود ارواح و اجنه و جادوگران بسیاری دیده بود و یکبار نیمه شب در طوفانی سهمگین در کوهستانها گمشده بود و در روشنایی برق شکارچی وحشی بنظرش آمده بود که با اشباح سگان خود او را تعقیب میکند. یکبار نیز بختک را دیده بود و چندین بار با خفاش بزرگی برخورد کرده بود که خون مردم را وقت خواب از رگ گلویشان میمکد و با بالهای خود آنها را باد میزند تا همچنان در خواب بمانند و بالاخره بمیرند.

فلیکس به ما دل میداد که از چیزهای خارق العاده از قبیل اشباح و ارواح نترسیم. میگفت اینها آزارشان به کسی نمیرسد بلکه فقط برای خودشان گردش میکنند، چون تنها و دلتنگ هستند و در پی محبت میگردند. ما هم بموقع خود فهمیدیم که نباید بترسیم و حتی شبها با او به یکی از زیرزمینهای قلعه که پاتوق ارواح بود میرفتیم، اما روح فقط یکبار ظاهر شد، آنهم بطوری که بدشواری دیده میشد، عبور کرد و بیصدا از میان هوا گذشت و ناپدید گردید و ما لرزه ای بر اندام خود احساس نکردیم، چون فلیکس خیلی خوب به ما درس جرات و جسارت داده بود. او میگفت این روح گاهی به سراغ من می آید و با کشیدن دست سرد و مرطوب خود روی صورت من از خواب بیدارم می کند، اما هیچ صدمه ای نمیرساند بلکه فقط جویای توجه و همدردی است.

اما از همه عجیبتر این بود که او فرشته نیز دیده بود – آن هم فرشته واقعی – و با آنها حرف هم زده بود. میگفت فرشته ها بال ندارند و لباس میپوشند و طرز حرف زدن و رفتارشان عینا مانند اشخاص عادی است و اگر کارهای عجیبی که از دست آدمیزاد ساخته نیست میکردند کسی نمیتوانست آنها را بشناسد. بعلاوه آنها حین صحبت کردن ناگهان ناپدید میشوند و اینهم کاری است که از هیچ بنی آدمی ساخته نیست. پیرمرد میگفت که فرشتگان خوش صحبت و بشاشند و مانند ارواح افسرده و غمگین نیستند.

یک روز ماه مه، پس از آنکه شب از این قبیل حرفها زده بودیم، از خواب برخاستیم و با فلیکس برانت ناشتایی خوردیم و بعد از قصر سرازیر شدیم و از روی پل گذشتیم و به تپه ساران طرف چپ رفتیم و به قله تپه که یکی از نقاط دلخواه ما بود رسیدیم و در آنجا در سایه درختان روی سبزه ها دراز کشیدیم تا خستگی در کنیم و چپق بکشیم و درباره عجایب و غرایب دنیا صحبت کنیم، زیرا این چیزها هنوز در خاطرممان زنده بودند و ذهن ما را به خود مشغول میداشتند. اما نتوانستیم چپق مان را چاق کنیم، چون سنگ چخماق و قطعه فولادمان را جا گذاشته بودیم.

چیزی نگذشت که پسر بچه ای آهسته بسوی ما آمد و نشست و با لحن دوستانه ای شروع به صحبت کرد - گویی با ما آشنایی داشت. و لیکن ما جوابش را ندادیم، چون او آدم غریبه بود و ما عادت نداشتیم با غریبه حرف بزنیم و ازو خجالت میکشیدیم. او لباس نو و خوبی بتن داشت و خوشگل بود و چهره گیرا و صدای خوشایندی داشت و آرام و فارغ البال به نظر میرسید و برخلاف بچه های دیگر خودش را جمع نمیکرد و نگران نبود. ما هم میخواستیم با او دوست بشویم. ولی نمیدانستیم چگونه شروع کنیم. بعد من به فکر چپق افتادم و پیش خودم گفتم که اگر آنرا به او تعارف کنم، آیا نشانی از محبت تلقی خواهد کرد یا نه؟ - ولی بیاد آوردم که آتش نداریم و در نتیجه متاسف و بور شدم. اما او سرش را بلند کرد و بانگاه روشن و خرسندی گفت: "آتش میخواهید؟ اینکه چیزی نیست. من تهیه می کنم."

من طوری یکه خوردم که یارای حرف زدن نداشتم؛ چون حرفی از دهان من برنیامده بود. او چپق را برداشت و به آن فوت کرد و توتون چپق گرفت و حلقه های دود آبی رنگ از آن به هوا برخاست. ما از جا پریدیم و میخواستیم پا به فرار بگذاریم، اما چون او با التماس از ما خواهش کرد که نرویم و به ما قول داد که صدمه ای نخواهد رساند، بلکه فقط میخواهد با ما دوست شود و به دنبال همصحبتی میگردد، این بود که ما باز ایستادیم و چون حس کنجکاوی و اعجابمان تحریک شده بود. میخواستیم برگردیم، ولی جرات نمیکردیم. او با لحن نرم و گیرای خود به دلجویی ادامه داد و ما وقتی که دیدیم چپق منفجر نشد و اتفاقی نیافتد، رفته رفته اعتمادمان بازگشت و فوراً حس کنجکاوی ما بر ترسمان فائق آمد و بازگشتیم - اما آهسته و آماده اینکه بمحض دیدن علامت خطر مجدداً پا به فرار بگذاریم.

او مصمم بود که خیال ما را راحت کند و راه اینکار را نیز خوب میدانست. در برابر شخصی آنقدر جدی و ساده و مهربان؛ با آن زبان مسحور کننده، انسان نمیتوانست بدگمان و ترسو باقی بماند.

راحت و آسوده پهلوی او نشستیم و مشغول گفتگو شدیم، و از یافتی چنین دوستی خوشحال بودیم. وقتی که احساس ناراحتی بکلی برطرف شد از او پرسیدیم که چگونه چنین کار عجیبی را آموخته است. گفت که چنین کاری را

هرگز نیاموخته بلکه مانند سایر امور - امور عجیب و غریب - برایش طبیعی است.

"کدام امور؟"

"ای چند تا، نمیدانم چند تا."

"میگذاری ما ببینیم چطور این کارها رو می کنی؟"

دیگران گفتند: "خواهش میکنیم بکن"

"دیگر فرار نمی کنید؟"

"نه. باور کن دیگر فرار نمی کنیم. خواهش میکنیم. نمیکنی؟"

"چرا؛ با کمال میل. اما شما هم نباید قول خودتان را فراموش کنید."

ما گفتیم که فراموش نمی کنیم و او به گودال آبی رفت و با قدری آب در فنجانی که از برگ درخت ساخته بود بازگشت و به آن دمید و آنرا را به دور انداخت. آب تبدیل به یک پاره یخ شده بودن که شکل همان فنجان را داشت. ما مات و متحیر شدیم، اما اینبار دیگر نترسیدیم، بکله بعکس از اینکه آنجا بودیم خیلی هم خوشحال شدیم و ازو خواهش کردیم که ادامه بدهد و کارهای دیگری بکند و او هم کرد. گفت که هر جور میوه میل داشته باشیم میتواند برایمان تهیه کند، خواه فصل آن باشد و خواه نباشد. ناگهان همه ما به سخن آمدیم:

"پرتقال!"

"سیب!"

"انگور!"

او گفت: "توی جیبهایتان است." و راست می گفت. از بهترین انواع میوه هم بود، ما آن میوه ها را خوردیم و پیش خودمان گفتیم کاش باز هم بود، اما هیچکدام چیزی بر زبان نیاوردیم.

او گفت: "همان جایی که میوه های قبلی را پیدا کردید باز هم هست. هر قدر دیگر هم میل داشته باشید موجود است. لزومی ندارد اسم آن چیزی را که میخواهید ببرید؛ کافی است که آرزویش را بکنید تا پیدایش کنید."

و راست میگفت. هرگز چیزی باین خوبی و عجیبی ندیده بودیم. نان، کلوچه، شیرینی، آجیل، هر چه آدم میل میکرد، حاضر بود. او خودش چیزی نمی خورد، بلکه فقط نشسته بود و حرف میزد و برای سرگرم کردن ما پشت سر هم کارهای عجیب و غریب میکرد. یک سنجاب کوچولو از گل ساخت و آنرا رها کرد. سنجاب از درخت بالا رفت و بالای سر ما نشست و به طرف ما واق واق کرد. بعد سگی ساخت که چندان از موش بزرگتر نبود. آن سگ سنجاب را به شاخه های بالای درخت فرار داد و دور و بر درخت جست و خیز کنان با برآشفته گی به او پارس کرد و درست و حسابی مثل سگ واقعی زنده و جاندار بود. این سگ سنجاب را از این درخت به آن درخت میراند و خودش آنرا تعقیب میکرد، تا اینکه هر دو در میان جنگل از نظر ناپدید شدند. ناشناس پرندگانی از گل میساخت و آنها را پر میداد. پرندگان چهچهه زیان پرواز میکردند و میرفتند. سرانجام من دل به دریا زدم و از او پرسیدم که کیست.

به سادگی گفت: "فرشته" و یک مرغ دیگر را روی زمین گذاشت و دستهایش را به هم زد و آنرا پر داد.

این را که شنیدیم یکنوع رعب و وحشت ما را برداشت و دوباره ترسیدیم. ولی او گفت که ناراحت نشوید، علت ندارد از فرشته بترسید. و در هر صورت شما را دوست دارم. — عینا بهمان سادگی سابق و خالی از تظاهر به صحبت خود ادامه داد و در ضمن صحبت توده ای مرد و زن باندازه انگشت دست انسان، ساخت و این آدمها چست و چالاک به کار پرداختند و میدانچه ای به اندازه دو متر مربع را در میان چمن پاک و مسطح ساختند و در وسط آن میدان شروع کردند به ساختن یک قلعه کوچک و جالب و تماشایی. زنها شفته را قاطی می کردند و در ناوه میریختند و روی سر می گذاشتند و از چوب بست بالا میبردند. یعنی درست بهمان کاری مشغول بودند که زنان کارگر ما همیشه انجام میدهند. مردها هم کار بنایی را بعهدہ داشتند. پانصد تن از این آدمکها تند و تند در هم میلولیدند و بجابجی کار میکردند و عرق پیشانی خود را میستردند. بطوری که هیچ فرقی با یک آدم عادی نداشتند. تماشای منظره جالب آن پانصد آدمک کوچولو که قلعه را میساختند، و

دیدن خود آن قلعه که پله به پله بالا میرفت و دوره به دوره شکل و تقارن میگرفت آن احساس رعب و وحشت را پاک برطرف کرد و بار دیگر خیالمان فارغ و آسوده شد. از او پرسیدیم که آیا ما هم میتوانیم از آن آدمکها بسازیم یا نه. گفت بله، و به زپی دستور داد که چند عراده توپ برای قلعه درست کند و به نیکلاوس گفت که چند سرباز تبرزین دار با زره و ساق بند و کلاهخود بسازد و قرار شد من هم چند سوار با اسب تهیه کنم. هنگام تقسیم این وظایف، ناشناس ما را به نامهایمان طرف خطاب قرار داد، اما نگفتم که اسم ما را از کجا دانسته است. بعد زپی ازو پرسید که نام خودش چیست، و او به آرامی گفت: "شیطان" و با دستش تراشه چوبی را نگهداشت و زنگی را که داشت از چوب بست می افتاد روی آن گرفت و او را دوباره سر جایش قرار داد و گفت: "عجب احمقی است اینطور واپس میروید و نمیدانید چکار میکند."

آن اسم ناگهان ما را بر جای خشک کرد. کارهایمان که عبارت بود از یک توپ و یک سرباز تبرزین دار و یک اسب از دستهایمان افتاد و قطعه قطعه شد. شیطان خندید و پرسید: "موضوع چیست؟"

"برای اینکه...اینکه...خوب دیگر...خودتان میدانید این اسم اوست."

"بله، او عموی من است،"

اینرا با خونسردی تمام گفت. از شنیدن این سخن لحظه ای نفس ما بند آمد و قلبمان شروع به تپیدن کرد. او ظاهرا متوجه این امر نشد، بلکه تبرزین داران و سایر کارهای ما را اصلاح کرد و تمام و کمال به دست ما داد و گفت: "مگر فراموش کرده اید؟ آخر او خودش هم یک وقتی فرشته بود."

زپی گفت: "بله، درست است. من متوجه نبودم."

"او پیش از اخراج آدم از بهشت بیگناه بود."

نیکلاوس گفت: "بله، گناهی مرتکب نشده بود."

شیطان گفت: "دودمان ما دودمان خوبی است. بهتر از آن پیدا نمی شود. او یگانه فرد این دودمان است که مرتکب گناه شده."

زبان من از اینکه این قضایا چقدر مهیج و شگفت انگیز بود، قاصر است. گاهی انسان چیزهایی می بیند که بقدری عجیب و عالی و مسحور کننده است که صرف بودن و دیدن آنها لذت و آمیخته به وحشتی در انسان بر می انگیزد. خودتان میدانید در این قبیل مواقع انسان چه حالی میشود و چگونه سرپا به لرزه در می آید. میدانید که چگونه انسان خرد و خیره میشود و لبهایش میخسکد و نفسش تنگی میکند، و معهذاً بهیچ قیمتی حاضر نمیشود از آنجایی که هست دور شود. من طاقتم طاق شده بود که یک سوالی ازو بکنم. این سوال نوک زبانم بود و نمیتوانستم آنرا نگهدارم.

خجالت میکشیدم پرسم؛ ممکن بود حمل بر بی ادبی بشود. شیطان گاو نری را که ساخته بود به زمین گذاشت و لبخندی زد و گفت:

"بی ادبی نیست. اگر هم بود من آنرا می بخشیدم. منظورت اینست که من او را دیده ام یا نه؟ بله، میلیون ها بار دیده ام، از همان وقتی که بچه کوچولویی بیش نبودم، یعنی هزار سال بیشتر از عمرم نمیگذشت، در زمان فرشتگان کوچولوی تخم و ترکه ما (بقول آدمزاده‌ها)، من بچه مورد علاقه او بودم. بله از همان هنگام تا زمان اخراج آدم که به حساب شما هشت هزار سال میشود."

"هشت....هزار!"

شیطان گفت: "بله،" بعد رو کرد به زپی و انگار دارد به سوالی که او در مد نظر داست جواب میدهد، گفت: "بله، البته من مثل یک پسر بچه بنظر میرسم، چون در واقع هم پسر بچه ای بیش نیستم. نزد ما، آنچه شما اسمش را زمان می گذارید، چیز بسیار دراز و کشداری است. مقدار زیادی از آن باید طی شود تا یک فرشته کامل بوجود بیاید."

یک سوال رو هم من در نظر داشتم، او رو کرد به من و گفت: "من به حساب شما شانزده هزار سال دارم." بعد بطرف نیکلاوس برگشت و گفت: "نخیر، اخراج آدم تاثیری در وضع من و هیچیک از خویشاوندانم نداشت. فقط خود او، که اسمش را روی من گذاشته اند، از شجره ممنوعه خورد و آدم و حوا را بوسیله آن فریب داد. ما هنوز از گناه بری هستیم. ما قادر به ارتگاب گناه نیستیم. ما بری از عیب و نقص هستیم و همیشه در ین حال باقی خواهیم ماند. ما...."

در این موقع دو نفر از کارگران دعواشان شده بود و با صدای نازک، مانند وزوز زنبور، داشتند به یکدیگر دشنام و ناسزا میگفتند. لحظه ای به سر و کله یکدیگر میکوبیدند و لحظه ای بهم می پیچیدند و بقصد جان با هم میکوشیدند. شیطان دست برد و با انگشتان خود آنها را له کرد و بیجان ساخت و بدور انداخت و با دستمال خود سرخی انگشتانش را پاک کرد و دنباله سخنش را از همانجا که قطع شده بود گرفت: "ما نمیتوانیم مرتکب خطا بشویم. استعداد ارتکاب آنرا نداریم. چون نمیدانیم خطا و گناه چیست."

هر چند در آن حال این سخن عجیب مینمود، لکن ما چندان توجهی به آن نکردیم؛ چون جنایت بی سبب او آری جنایت نام حقیقی عمل او بود و آنهم جنایتی که هیچ عذر و بهانه ای آنرا توجیه نمیکرد.... جنایت او بقدری ما را متعجب و متاسف ساخته بود که بهیچ چیز دیگری توجه نداشتیم. این عمل ما را خیلی ناراحت کرد، چون او را دوست میداشتیم. او را فوق العاده شریف و زیبا و رنوف پنداشته بودیم و حقیقتاً معتقد شده بودیم فرشته است، آنوقت چنین عملی از ناحیه او، آه، او را در نظر ما خیلی پایین می آورد. حال آنکه چقدر ما برای او ارزش قائل بودیم!

ولیکن او به صحبت‌های خود ادامه داد: انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؛ درباره مسافرتها و چیزهای جالبی که در دنیاها بزرگ منظومه شمسی ما و سایر منظومه های شمسی در نقاط دور دست فضا دیده بود، سخن میگفت و درباره آداب و رسوم موجودات جاویدانی که ساکنین آن دنیاها را تشکیل میدهند داستانها نقل میکرد و علی رغم صحنه رقت انگیزی که هم اکنون جلو چشم ما قرار داشت، ما را مسحور و مفتون خود ساخته بود. گفتم صحنه رقت انگیز، بجهت آنکه زنان آن دو مردک مقتول اجساد له شده آنها را پیدا کرده بودند و داشتند روی نعش آنها شیون و زاری میکردند و یک کشیش هم آنجا ایستاده بود و دستها را بعلا مت صلیب روی سینه گذاشته مشغول خواندن دعا بود و توده انبوهی از دوستان آنها برای اظهار دلسوزی و همدردی دور آنها جمع شده بودند و اشک از چشمان بسیاری از آنها جاری بود. اما شیطان توجهی به این صحنه نداشت، تا اینکه صدای ضعیف گریه و دعا او را آزرده خاطر ساخت. دست برد و تخته سنگین نشیمن گاه تاب ما را برداشت و آنرا فرود آورد و همه آن مردمان را با خاک یکسان کرد؛ گویی مگس‌هایی چند بیش نبودند، و بعد دنباله حرف خود را گرفت.

فرشته و ریختن خون کشیش؛ فرشته ای که روحش از ارتکاب گناه بیخبر است، اینطور با قساوت قلب صدها تن مرد و زن بیچاره را، که کوچکترین آزارشان به او نرسیده بود، میکشد و از میان میبرد؛ تماشای آن عمل وحشتناک ما را مشمئز ساخت؛ بخصوص که میدانستیم هیچیک از آن آدمکان بیچاره، جز کشیش؛ برای مرگ آماده نبودند، زیرا هرگز در عمر خود نه دعایی خوانده و نه کلیسایی دیده بودند، و بنابراین یگراست روانه جهنم میشدند. و آنوقت ما شاهد این مناظر بودیم، ما وقوع این جنایات را بچشم دیده بودیم و وظیفه داشتیم که آنرا بر زبان بیاوریم و قانون را در مورد آن به جریان بیندازیم.

اما شیطان به صحبت خود ادامه داد و سحر بیان شگرف خود را در ما بکار انداخت. همه چیز را از یاد ما برد. فقط میتوانستیم به سخنان او گوش فرا دهیم و او را دوست بداریم و برده و مولای او باشیم، تا هر چه خاطر خواه اوست با ما بکند. او ما را از لذت درک محضر خویش و نگریستن در آسمان چشمانش و احساس خلسه ای که از لمس کردن دستش در تما رگ و پی های ما میدوید سرمست ساخته بود.

ناشناس همه جا رفته بود و همه چیز را دیده بود و همه چیز را میشناخت و هیچ چیزی را فراموش نمیکرد. آنچه دیگران میبایست با دقت و صرف وقت و مطالعه یاد بگیرند او به یک نگاه فرا میگرفت. هیچ مشکل و معضلی برای او وجود نداشت. وقتی که میخواست راجع به چیزی صحبت کند، صحنه را عیناً جلو انسان زنده میکرد. ساخته شدن جهان را بچشم دیده بود، خلقت آدم را بچشم دیده بود، بچشم دیده بود که شمشون ستونهای معبد را از جا کند و معبد را بصورت ویرانه ای بر سر خود فروریخت. مرگ ژول سزار را دیده بود. درباره زندگی روزمره در بهشت سخن میگفت. دیده بود چگونه لعنت شدگان در میان زبانه های سرخ آتش دوزخ پیچ و تاب میخورند. همه اینها را جلو چشم ما مجسم ساخت. مثل این بود که ما در محل هستیم و با چشمان خود آنها را می بینیم. حتی آنها را لمس نیز میکردیم، اما هیچ نشانه ای وجود نداشت که همه این جریانات در نظر او جز بعنوان سرگرمی اهمیت داشته باشند. آن مناظر جهنم، آن بچه های شیرخوار و زنان و دختران و پسران و مردان، که از فرط درد و رنج فریاد میکشیدند و استغاثه میکردند، برای ما بدشواری قابل تحمل بود، حال آنکه او بقدری نسبت به آنها بی اعتنا بود که گفتی یک مشت موش مصنوعی در آتش دروغین جلو چشمش پیچ و تاب میخورند.

هر وقت درباره زنان و مردان این جهان خاکی، و اعمال و کردارشان سخن میگفت – ولو اینکه عظیمترین و عالیترین اعمال آنها باشد – ما پیش خود شرمنده میشدیم، زیرا رفتارشان نشان میداد که در نظر او این مردم و اعمالشان پشیزی ارزش ندارد، بطوری که اگر انسان نمی دانست گمان میکرد که دارد درباره حشرات صحبت میکند. حتی یکبار با طول و تفصیل زیاد گفت که مردم ما در این جهان خاکی – هر چند کودن و نادان و خودپسند و کور و کچل و مفنگی و گدا و گرسنه هستند – باز در نظر او جالب اند. و این مطلب را بدون کراهت و تلخی، بلکه با لحن کاملاً عادی ادا کرد – مانند شخصی که درباره آجر یا پهن یا چیز بی اهمیت و بی احساس دیگری سخن میگوید. من ملتفت بودم که او قصد اهانت ندارد، اما پیش خودم حساب میکردم که این طرز حرف زدن چندان موافق ادب و آداب صحیح نیست.

پرسید: "آداب؟ اینکه میگویم حقیقت محض است و هیچ ادب و آدابی صحیح تر از حقیقت نیست. آداب خیال و افسانه است. ساختمان قلعه تمام شده است. از آن خوشتان می آید؟"

البته هر که بود خوشش می آمد. بسیار قشنگ و شکیل و پاکیزه بود و همه جزئیاتش حتی پرچمکهائی که روی برجهای آن موج میزد، کامل و ساخته و پرداخته بود. شیطان گفت که اکنون باید توپها را کار بگذاریم و تبرزین داران را در محل خود بگماریم و سوار نظام را نمایش دهیم. آدمها و اسبهای که ما ساخته بودیم خیلی تماشایی بودند. کمترین شباهتی به آنچه هنگام ساختن آنها در مد نظر داشتیم نداشتند، زیرا که البته ما در ساختن این قبیل چیزها مهارتی

نداشتیم. شیطان گفت که بدتر از آنها را هرگز ندیده ام. وقتی که آنها را لمس کرد و جان بخشید، حرکاتشان مسخره محض بود؛ زیرا پاهای آنها یک اندازه نبود. مانند آدمهای مست تلوتلو میخوردند و سکندری میرفتند و جان همه اطرافیان خود را بخطر میانداختند و سرانجام زمین میخوردند و دست و پا میزدند. هر چند این منظره خجلت انگیز بود، باز خنده مان میگرفت. توپها را با گل پر کردیم تا به علامت سلام شلیک کنند؛ اما بقدری کج و کوله و بد ساخت بودند که هنگام در رفتن منفجر شدند و عده ای از توپچیان را مقتول و عده ای را مجروح و معیوب ساختند. شیطان گفت که حالا طوفانی راه می اندازیم و اگر بخواهیم زمین لرزه هم می آوریم، اما باید قدری از قلعه فاصله بگیریم تا از خطر دور باشیم. ما میخواستیم مردم قلعه را نیز خبر کنیم، ولی شیطان گفت که کاری به آنها نداشته باشید، مهم نیستند، هر وقت احتیاج داشته باشیم میتوانیم باز هم از این آدمکها درست کنیم.

ابر طوفانی کوچکی رفته رفته روی قلعه را فرا گرفت و سیاهی زد و رعد و برق کوچکی شروع شد و زمین به لرزیدن و باد به نالاش و غرش و باران به بارش آغاز کرد و همه مردم به درون قلعه پناه بردند. ابر تیره و تیره تر شد و اکنون دیگر انسان قلعه را بطور محو و مبهم در میان آن میدید. برق پشت سر هم درخشید و به قلعه اصابت کرد و آنرا آتش زد و شعله های آتش سرخ و وحشتناک از میان ابرها ظاهر شد و مردم جیغ کشان و شیون کنان از قلعه بیرون ریختند، اما شیطان بدون آنکه به عجز و التماس ما وقعی بگذارد آنها را با دست خود مجدداً به درون قلعه ریخت و در گیراگیر زوزه کشیدن باد و غریدن رعد انبار مهمات قلعه منفجر شد و زلزله زمین را شکافت و ویرانه های قلعه در شکافی که زمین باز کرده بود سرازیر شد، و شکاف، آنرا با تمام ارواح معصوم ساکنینش در کام خود فرو برد و از پانصد تن حتی یک تن نیز جان بدر نبرد. قلب ما شکسته شده بود. نمیتوانستیم از گریه خودداری کنیم. شیطان گفت: "گریه نکنید، آنها ارزشی نداشتند." "آخر همه شان به جهنم رفتند."

"آه، اینکه اهمیتی ندارد. میتوانیم باز هم عده زیادی بسازیم." کوشش ما برای متاثر ساختن و بیهوده بود. پیدا بود که بکلی فاقد احساس است و نمی فهمد. سرشار از روحی جوشان و خروشان بود و بقدری شادمان و سرخوش بود که گویی آنچه در برابر چشمانش میگذرد نه صحنه قتل عام بل مجلس عروسی است؛ و اصراری هم داشت که ما را وادارد که مانند خود او احساس کنیم و البته سحر کلامش مطلوب او را عملی ساخت. برایش زحمتی نداشت. هر چه میخواست با ما میکرد. لحظه ای بعد، ما روی آن گورستان مشغول پایکوبی بودیم و او آلت عجیب و خوش نوایی را که از جیبش در آورده بود برای ما مینواخت. نغمه ای به شیرینی و لطافت آن در هیچ جا وجود نداشت - مگر شاید در بهشت، و خود شیطان هم میگفت که آن آلت را از بهشت آورده است. نغمه آن آلت، انسان را از وجد و نشاط دیوانه میکرد. نمیتوانستیم چشم از

او برگیریم و نگاهی که از دیدگان ما ساطع بود از قلب ما برمیخاست و زبان بی زبانی نگاهمان، پرستش و عبودیت محض و مطلق بود. شیطان رقص رانیز از بهشت آورده بود و وجد و حال و یمن و برکت بهشتی در آن نهفته بود. در همین هنگام شیطان گفت که باید برای انجام دادن ماموریتی بروی، ولیکن ما حتی فکر رفتن او را نیز نمیتوانستیم تحمل کنیم و دامنش را چسبیدیم و بخواهش و تمنا از او خواستیم که بماند. این موضوع برایش خوشایند بود. خودش چنین گفت و نیز گفت حالا که چنین است نمیروم و قدری دیگر میمانم و نیز می نشینم و قدری بیشتر صحبت میکنیم. گفت که شیطان اسم حقیقی من است. اما اسم دیگری نیز برای خود انتخاب کرده ام که باید در حضور دیگران مرا بدان اسم بنامید و آن اسم یکی از همین اسمهای عادی است که مردم دارند - فیلیپ تراوم (Phillip Traum).

از یک چنین موجودی این کار خیلی پست و بعید مینمود! ولی رای رای او بود و ما چیزی نگفتیم. همان رای او کافی بود. آنروز ما معجزات فراوانی بچشم دیدیم و فکر من داشت متوجه لذتی میشد که پس از بازگشت از خانه از نقل آنها نصیبم میگردد؛ ولیکن شیطان متوجه این افکار شد و گفت:

"نه، این چیزها اسراری است که باید بین ما چهار نفر بماند. اگر بخواهید اینها را نقل کنید، مختارید؛ اما من زبان شما را محافظت خواهم کرد و کلمه ای از زبانتان نخواهد پرید."

این موضوع ما را بور کرد، اما چاره ای نبود. بهر حال به قیمت یکی دو بار آه کشیدن برای ما تمام شد. همینطور گل گفتیم و گل شنیدیم و شیطان افکار ما را میخواند و به آنها جواب میداد و بنظر من می آمد که این جالبترین و عالیتترین کاری بود که او میکرد اما شیطان افکار مرا قطع کرد و گفت:

"نه، برای تو جالب است، اما برای من جالب نیست. من مانند شما محدود و متناهی نیستم. من تابع شرایط بشری نیستم. برایم ممکن است که ضعفهای بشری شما را قیاس کنم و بفهمم، اما خودم هیچیک از این ضعفها را ندارم. جسم من واقعی نیست، هر چند خودم هیچیک از این ضعفها را ندارم. جسم من واقعی نیست، هر چند اگر شما دست به بدن من بزنید آنرا سفت احساس خواهید کرد. لباسهای من هم واقعی نیست. من روحم. کشیش پتر دارد می آید." ما برگشتیم و نگاه کردیم، اما چیزی ندیدیم. شیطان گفت: "هنوز پیدا نشده، ولی بزودی اورا خواهید دید."

"شیطان، او را میشناسی؟"

"نه."

"وقتی که آمد با او حرف نخواهی زد؟ او مانند ما کودن و نادان نیست، و بسیار خوشوقت خواهد شد که با تو صحبت کند. با او حرف خواهی زد؟" "یک وقت دیگر چرا، اما حالا نه. کمی دیگر باید دنبال ماموریتم بروم. آهان آمد: حالا میتوانید او را ببینید. آرام بنشینید و هیچ حرفی نزنید."

ما نگاه کردیم و دیدم که کشیش پتر از میان درختان شاه بلوط دارد می آید. ما سه نفر کنار یکدیگر روی علفها نشسته بودیم و شیطان جلو ما روی علفها نشسته بود، کشیش پتر متفکر سرش را بزییر انداخته بود، آهسته جلو آمد و در دو سه متری ما متوقف شد و کلاهش را برداشت و دستمال ابریشمی اش را در آورد و همانجا ایستاد و صورتش را پاک کرد و چنان بنظر میرسید که میخواهد با ما حرف بزند، اما چیزی نگفت. در همین موقع زیر لب گفت: "نمیدانم چه امری مرا به اینجا آورد، مثل اینکه لحظه ای پیش در اطاق کارم بودم، ولی گمان میکنم یک ساعتی خواب دیده ام و بدون اینکه خودم متوجه باشم تمام این راه را آمده ام، چون من در این ایام سخت هوش و حواس درستی ندارم." بعد در حالی که با خودش حرف میزد یگراست رفت و از میان شیطان گذشت، عینا مثل اینکه هیچ سر راهش قرار نداشت. دیدن این منظره نفس ما را بند آورد. مثل مواقعی که اتفاق عجیبی رخ می دهد و آدم بی اختیار فریاد میکشد، میخواستیم فریاد بکشیم، اما یک چیزی به نحو مرموزی ما را خاموش نگهداشت. فقط نفسمان بند آمد. کمی بعد کشیش پتر پشت درختان از نظر ناپدید شد و شیطان گفت: " همانطور است که گفتم - من روحی بیش نیستم."

نیکلاوس گفت: "بله، حالا آدم میتواند ببیند، ولی ما که روح نیستیم، و حال آنکه بخوبی معلوم بود که او ما را ندید. مگر ما هم نامرئی هستیم؟ او به ما نگاه کرد، اما مثل اینکه ما را ندید."

"نخیر، هیچکدام از ما در نظر او مرئی نبودیم؛ چون من اینطور میخواستم." دیدن این چیزهای عجیب افسانه مانند، و دانستن اینکه اینها هیچکدام رویا نیست بلکه حقیقت داد بقدری برایمان جالب بود که نمیتوانستیم آن را باور کنیم. شیطان نشسته بود و مانند یک آدم عادی با زبان ساده و طبیعی و افسونگر خود به صحبت ادامه میداد. خلاصه طوری بود که کلام قادر نیست به شما حالی کند که بر ما چه میگذشت. حال ما حال خلسه بود، و خلسه حالی است که در بیان نمی گنجد. مانند نغمه موسیقی است. انسان نمیتواند موسیقی را طوری توصیف کند که طرف صحبت، آنرا احساس کند. شیطان بار دیگر به اعصار قدیم بازگشته آنها را جلو چشم ما زنده ساخته بود! چه چیزها دیده بود! تماشای او و تصور اینکه آدم اگر اینقدر تجربه اندوخته داشت به چه صورتی در می آمد، خودش شگفت آمیز و اعجاب انگیز بود.

اما سخنان و اعمال او در عین حال انسان را بطرز غم انگیزی متوجه حقارت خود میساخت. متوجه میساخت عمرش روزی بیش نیست؛ آن هم روزی کوتاه و بی مقدار. شیطان برای آنکه غرور جریحه دار شده انسان را التیامی ببخشد، چیزی نمیگفت، نخیر، حتی کلامی بر زبان نمی آورد. همیشه درباره انسان با همان لحن بی اعتنای همیشگی خود سخن میگفت، گویی درباره پاره آجر و آشغال و این قبیل چیزها صحبت میکند. معلوم بود که افراد بشر برای او بهیچوجه اهمیتی ندارد - عینا همانطور که وقتی ما از یک پاره آجر سخن

میگوئیم قصد اهانت به او را نداریم. احساسات یک پاره آجر برای ما هیچ است، هرگز بخاطر ما نمیگذارد که پاره آجر هم احساس دارد یا ندارد.

یکبار وقتی شیطان داشت پر شکوه و جلال ترین سلاطین و فاتحان و شاعران و پیامبران و دزدان دریایی و گدایان را با هم در یک ترازو میگذاشت - درست مانند یک توده پاره آجر، - من به رگ غیرتم برخورد و خواستم کلمه ای در دفاع از انسان گفته باشم؛ از اینرو از او پرسیدم که چرا میان خودش و انسان اینقدر تفاوت قایل میشود. شیطان ناچار شد مدتی سوال مرا زیر و رو کند، نمی فهمید چگونه ممکن است من چنین سوال عجیبی را طرح کرده باشم. بعد گفت:

"تفاوت بین من و انسان؟ تفاوت بین باقی و فانی؟ بین جسم و روح؟" یک دانه ساس را که داشت روی یک قطعه چوب راه میرفت برداشت و گفت: "فرق بین ژول سزار و این جانور چیست؟"

گفتم: "انسان نمیتواند چیزهایی را که از لحاظ ماهیت و فاصله زمانی قابل قیاس نیستند با هم مقایسه کند."

گفت: "جواب سوال خودت را دادی. من همین جواب تو را تشریح میکنم. انسان از خاک ساخته شده است. من ساخته شدن او را بچشم دیده ام. من از خاک ساخته نشده ام. انسان مجموعه بیماریها و ناپاکیهاست. امروز می آید، فردا میرود. از خاک شروع و به گند ختم میشود. من به عالم باقی تعلق دارم و بر انسان فانی اشرفم. بعلاوه انسان "قوه تمیز اخلاقی" دارد. می فهمی چه میگویم؟

"قوه تمیز اخلاقی" - مثل اینکه بهمین اندازه تفاوت بین ما فی نفسه کفایت میکند."

سخن خود را بهمین جا ختم کرد. گویی همین اندازه برای حل مساله کافی بود. من متأسف شدم؛ زیرا در آن هنگام من از "قوه تمیز اخلاقی" درست سر در نمی آوردم. همینقدر میدانستم ما آدمها از داشتن آن بخود میبایم؛ و وقتی شیطان اینطور از قوه تمیز اخلاقی سخن گفت، کلام او احساسات مرا جریحه دار کرد، مانند دختری که تعریف و تمجید گرامی ترین لباسها و زر و زیورهایش را از مردم شنیده باشد و آنوقت ببیند که چند نفر ناشناس آنها را به مسخره گرفته اند. مدتی همه ساکت بودیم و من شخصا افسرده و دلتنگ بودم. بعد شیطان دوباره شروع به صحبت کرد و بزودی چنان از شادی و خوشی درخشیدن گرفت که بار دیگر من هم سردماغ آمدم. شیطان مقداری چیزهای شیرین و خوشمزه برایمان نقل کرد. بطوری که از خنده روده بر شدیم. راجع به هنگامی که شمشون مشعل به دم روباهان بست و آنها را در مزارع فلسطین رها ساخت و وقتی که شمشون روی دیوار نشسته بود و با دست به رانهای خود میزد و میخندید و اشک روی گونه هایش جاری میشد، و زمانی که تعادل خود را از دست داد - برایمان نقل کرد، خاطره ای که از آن منظره داشت او را به خنده انداخت. خلاصه خیلی خوش گذشت. سرانجام شیطان گفت:

"اکنون دیگر بدنبال کارم میروم."

همه ما گفتیم: "نه! نرو. پهلوی ما بمان. اگر بروی دیگر برنمیگردی."

"چرا برمیگردم. قول میدهم."

"چه وقت؟ امشب؟ پس بگو چه وقت برمیگردی."

"زیاد طولش نمیدهم. خواهید دید."

"ما ترا دوست میداریم."

"منهم از شما خوشم می آید. بعنوان دلیل علاقه خودم یک چیز خوبی بشما نشان میدهم. معمولاً من وقتی که میروم، ناگهان ناپدید میشوم؛ اما حالا بتدریج محو

خواهم شد، و میگذارم شما ببینید که چگونه محو میشوم."

برخاست و ایستاد و چیزی نگذشت که قضیه ختم شد. یعنی رقیق شد و رقیق شد، تا اینکه بصورت حباب صابون در آمد؛ منتهی شکل خود را حفظ کرد. بوته های

جنگل، بهمان وضوحی که از ورای حباب صابون دیده میشود، از آن سوی او پیدا بود. همه رنگهای لطیف قوس قزحی حباب صابون روی سطح او میدرخشید

و بازی میکرد و آن شکل پنجره مانند نیز که همیشه روی حباب صابون دیده

میشود، روی او بچشم میخورد. لابد دیده اید که حباب روی قالی فرود می آید و

قبل از ترکیدن چند بار ورجه ورجه میکند. شیطان نیز همین کار را کرد. از جا

پرید، روی علفها فرود آمد، باز پرید و در هوا پرواز کرد و بار دیگر فرود آمد و

این حرکت چندین بار تکرار شد و پوفی ترکید! و جای او هیچ نبود.

منظره تماشایی عالی و عجیبی بود. ما حرفی نزدیم، بلکه فقط نشستیم و در

شگفتی و رویا فرو رفتیم و چشمان خود را بهم زدیم و بالاخره زپی از جا

برخاست و با حالی افسرده گفت:

"من گمان نمیکنم هیچکدام از اینها اتفاق افتاده باشد."

نیکلاوس آهی کشید و او هم کمابیش همین را گفت.

من از شنیدن حرف آنها خیلی ناراحت شدم؛ زیرا مضمون و مفاد حرف آنها

درست همان ترس ناراحت کننده ای بود که در دل خود احساس میکردم. بعد از آن

پیرمرد بیچاره کشیش پطر را دیدیم که دارد باز میگردد. وقتی که کاملاً به ما

نزدیک شد سرش را بلند کرد و ما را دید گفت: "بچه ها، چقدر وقت است شما

اینجا هستید؟"

"مدت کوتاهی است، پدر."

"پس بعد از آنکه من از اینجا گذشتم شما آمده اید، و بنابراین شاید بتوانید به من

کمک کنید. شما از همین جاده آمده اید؟"

"بله، پدر."

"بسیار خوب. منهم از همین راه آمدم. کیفم را گم کرده ام. چندان وجهی توی آن

نبود؛ اما همان مقدار جزیی هم برای من خیلی است. زیرا همه دارایی من همان

بود. شما که چیزی پیدا نکرده اید؟"

"نخیر، پدر. ولی بشما کمک خواهیم کرد که آنرا پیدا کنید."

"منهم میخواستم همین را از شما خواهم کنم. آهان، آنجاست."

ما متوجه کیف نشده بودیم؛ معه‌ذا درست در همان نقطه ای که شیطان هنگام
محو شدن ایستاده بود، قرار داشت – البته اگر حقیقت داشت که شیطانی محو
شده بود و ما در خواب و خیال ندیده بودیم.
کشیش کیف را برداشت و قیافه اش خیلی متعجب شد. گفت: "کیف مال من است،
اما محتویاتش مال من نیست. این کیف باد کرده است و حال آنکه کیف من صاف
بود. مال من سبک بود، این سنگین است." کیف را باز کرد: تا آنجا که جا
میگرفت انباشته از سکه طلا بود. کیف را به ما نشان داد که تماشا کنیم و البته
ما هم تماشا کردیم، زیرا قبل از آن هرگز آن مقدار پول در آن واحد ندیده بودیم.
دهان همه مان باز شد که بگوییم: "کار شیطان است!" اما کلمه ای از دهانمان
خارج نشد. آخر ما نمیتوانستیم آنچه شیطان میل نداشت گفته شود بگوییم –
خودش اینرا به ما گفته بود.

"بچه ها، این کار شماسه؟"

این حرف مار با به خنده انداخت.

خود او هم بمحض اینکه به احمقانه بودن سوال خودش پی برد، خنده اش گرفت.
"چه کسی اینجا بوده است؟"

دهان ما باز شد که جواب بدهیم، اما لحظه ای همچنان باز ماند؛ نمیتوانستیم
بگوییم هیچکس، چون دروغ بود، و کلمه مناسبی هم بخاطرمان نمی آمد. بعد
جواب صحیح بفکر من رسید و گفتم:

"هیچ بنی آدمی اینجا نبوده است."

"کافی است. میدانم که حقیقت را به من میگویید."

کشیش روی جاده نشست و شروع کرد به شمردن پولها و ما هم با اشتیاق زانو
زدیم و برای کمک کردن به او پولها را بصورت ستونهای کوچک روی هم
چیدیم.

کشیش گفت: "هزار و صد دوکات (دوکات: واحد پول- م) است. خدایا! کاش این
پول مال من بود. چقدر به آن احتیاج دارم!" صدایش شکسته و لبهایش مرتعش
شد.

همه ما فریاد زدیم: "مال خودتان است، پدر، تا شاهی آخرش مال خودتان
است!"

"نه مال من نیست. والله من سر در نمی آورم. گمان میکنم یکی بقیه...!" پیرمرد
بیچاره توی فکر فرو رفت. چند تا از سکه ها را توی دستش نوازش میداد.
فراموش کرده بود که کجا است. با آن موهای سفید و سر برهنه روی پاشنه
نشسته بود و منظرش رقت انگیز بود. بعد مانند کسی که از خواب بیدار شود
گفت که "نه. مال من نیست. و والله سر در نمی آورم. گمان میکنم یکی از
دشمنان... باید دامی باشد."

نیکلوس گفتک "غیر از آن ستاره شناس هیچ دشمن واقعی در این دهکده
ندارید. مارگت هم هیچ دشمنی ندارد. حتی هیچ دشمنی که آنقدر پول در بساط

داشته باشد که هزار و صد دوکاتش را برای صدمه زدن به شما حرام کند، ندارید. از شما میپرسم همینطور است یا نه؟"

کشیش نتوانست جواب این برهان را بدهد، و این امر او را خوشحال کرد: "ولی آخر این پول مال من که نیست. در هر صورت مال من نیست."

این سخن را با لحن مرددی ادا کرد: مانند کسی که از شنیدن مخالفت دیگران نه تنها ناراحت نگردد، بلکه خوشحال نیز بشود.

"پدر روحانی، این پول مال شما است و ما همه شاهد هستیم. بچه ها، اینطور نیست؟"

"چرا، ما شاهدیم، پای حرفمان هم می ایستیم.."

"خدا پیرتان کند، شما دارید کم کم مرا قانع میکنید. کاش من فقط صد دوکات از این پول را میداشتم. خانه مان گرو صد دوکات است و اگر ما فردا پول را ندهیم دیگر مسکن و ماوایی نخواهیم داشت. و این چهار دوکات تنها مبلغی است که ما داریم..."

"این پول مال شما است، تا شاهی آخرش مال شما است، و شما باید آنرا بردارید. ما همه شاهدیم که این عمل درست است. اینطور نیست تنودور؟ این طور نیست زپی؟"

ما دو نفر گفتیم چرا، نیکلاوس پول را دوباره توی آن کیف کهنه و فرسوده ریخت و صاحبش را وادار به قبول آن ساخت.

بنابراین کشیش گفت که دویست دوکات از آن را خرج خواهد کرد، زیرا خانه شان به این مبلغ می ارزد و در صورت لزوم خواهد توانست با فروش خانه آنرا بپردازد؛ مابقی را به نزول خواهد گذاشت تا اینکه صاحب حقیقی اش پیدا شود. قرار شد ما هم ورقه ای امضاء کنیم و شهادت بدهیم که کشیش چگونه پول را پیدا کرده است؛ برای اینکه به مردم دهکده ثابت کند که قروض خود را از طریق نامشروع ادا نکرده است.

فردای آنروز، هنگامی که کشیش پتر با سکه های طلا قرض خود را به سلیمان اسحق پرداخت و مابقی پول را نیز نزد او به نزول گذاشت، سر و صدای زیادی در دهکده پیچید. تغییر خوشایندی در اوضاع رخ داد: بسیاری به خانه کشیش رفتند و به او تبریک گفتند و عده ای از دوستان قدیمی سرد بار دیگر به گرمی گراییدند و بر سر مهر آمدند، و از همه اینها بالاتر، مارگت به یک مجلس مهمانی دعوت شد.

برده و اسراری هم در کار نبود. کشیش پتر قضیه را تماما و عینا همانطور که روی داده بود نقل کرد و گفت علت را نمی فهمد و فقط، تا آنجا که عقلش قد می دهد، پیدا است که دست خداوند در قضیه دخالت دارد.

یکی دو نفر سرشان را تکان دادند و بخود گفتند که این دست بیشتر به دست شیطان شباهت دارد تا دست خدا؛ و در حقیقت حدسی چنین درست از زبان مردمی چنان نادان خیلی بعید مینمود. بعضی

پچ پچ کنان ما بچه ها را دور کردند و کوشیدند که با زبان چرب و نرم ما را وادارند که "بیانیم و راستش را بگوئیم"، قول دادند که هرگز بکسی نخواهند گفت، بلکه فقط برای اقناع کردن خودشان میخواهند بدانند، زیرا قضیه خیلی آب برمیدارد. حتی میخواستند این راز را از ما بخرند و در ازاء آن پول به ما بدهند و ما هم میخواستیم داستانی از خودمان در بیاوریم که جواب سوالات آنها را بدهد، اما نمیتوانستیم، چون آن زیرکی و فراست لازم را نداشتیم و در نتیجه فرصت گرفتن پول را از دست دادیم و تاسف خوردیم.

این راز را ما بدون زحمت و ناراحتی با خود داشتیم، اما آن راز دیگر، آن راز بزرگ، آن راز عالی، درون ما را میخراشید که بیرون بریزد و ما هم میسوختیم که آنرا علنی کنیم و مردم با آن مات و متحیر سازیم، اما ناچار بودیم که آنرا در سینه خود نگهداریم - در حقیقت آن راز خودش را در سینه ما نگه میداشت.

شیطان گفته بود که این راز پیش خود ما خواهد ماند، و میماند. ما هر روز بیرون میرفتیم و در جنگل دور هم جمع میشدیم تا درباره شیطان حرف بزنیم و در واقع این یگانه موضوعی بود که ما درباره اش فکر میکردیم و امیدوار بودیم که بیاید و در تمام این مدت کاسه صبرمان لبریزتر و لبریزتر میشد. دیگر به سایر بچه ها علاقه ای نداشتیم و در بازیها و گردشهای آنها شرکت نمیکردیم. بعد از دیدن شیطان آن بچه ها دیگر بی اندازه رام و دست آموز و عادی بنظر میرسیدند؛ و اعمالشان بعد از سرگذشتهای قدیم شیطان و پروازهای او در میان ستارگان و معجزات و محو شدن آنها و انفجارهای او، بقدری ناچیز و مبتذل به نظر میرسید که تاب تحمل آن را نداشتیم.

روزهای اول ما از بابت یک چیز نگران بودیم و به بهانه های مختلف به خانه کشیش پطر میرفتیم که آنرا از نظر دور نداریم و آن عبارت بود از سکه های طلا؛ و ما میترسیدیم که آن سکه ها مانند پولهای جن و پری ناگهان دود شده بهوا برود. اگر این پول دود میشد.... اما چیزی که نشده دیگر گفتن ندارد. باری تا پایان روز شکایتی در این مورد شنیده نشد و بنابراین ما خاطر جمع شدیم که سکه های طلای حقیقی است و این نگرانی را از خاطر خود دور ساختیم. یک چیز هم بود که میخواستیم از کشیش پطر بپرسیم و بالاخره شب دوم خیر و شر کردیم و با اندکی ترس و لرز به خانه او رفتیم و من سوال را تا آنجا که میتوانستم قاطی صحبتهای دیگر کردم، و هر چند، چون نمیدانستم که در این قبیل مواقع سوال را چگونه باید پیش کشید، حرفم بقدر کافی عادی و تصادفی نمی نمود، بهر حال گفتم:

"پدر روحانی! قوه تمیز اخلاقی یعنی چه؟"

کشیش از بالای عینکهای برزگش با قیافه ای شگفت زده به من نگریست و گفت: "همان قوه ایست که ما را به تمیز دادن دادن خوب از بد قادر میسازد، دیگر."

این سخن نور کمی به موضوع تاباند، اما آنرا کاملاً روشن نکرد و من از جواب او قدری بور و حتی تا حدی ناراحت شدم.

او منتظر بود که من حرفم را ادامه دهم و بنا براین من، چون حرف دیگری نداشتم بزنم، بناچار گفتم: " این قوه چیز با ارزشی است؟ "

" با ارزش؟ الله و اکبر! پسر این تنها چیزی است که انسان را از حیوان فانی ممتاز میسازد و به او بقاء و ابدیت می بخشد."

این موضوع مطلب جدیدی را برای گفتن بخاطر من نیاورد؛ و بنابراین با بچه های دیگر بیرون آمدم و رفتیم. لابد احساس کرده اید که آدم وقتی شکمش پر شده اما سیر نشده باشد چه حالی دارد؛ منم چنین احساس مبهم و نامعینی داشتم. آنها از من میخواستند که مطلب را توضیح دهم، اما من حالش را نداشتم.

از توی هشتی خانه گذشتیم و مارگت را دیدیم که در کنار چرخ نخ ریزی اش نشسته و دارد به ماری لوگر درس میدهد. پس معلوم شد که یکی از شاگردان رمیده او بازگشته است، و آنهم یکی از شاگردان صاحب نفود! – پیدا بود که دیگران نیز بدنبال این یکی خواهند آمد. مارگت از جا پرید و بار دیگر با چشمان اشک آلود از ما تشکر کرد. این بار سوم بود که بمناسبت اینکه نگذاشته بودیم اثاثه او و عمویش را توی خیابان بریزند از ما تشکر میکرد، و ما نیز بار دیگر به او گفتیم که کار مهمی نکرده ایم. اما او عادتش این بود. اگر کسی کاری برایش میکرد، هرگز از سپاسگزاری سیر نمیشد. بنابراین ما هم مانع نشدیم و گذاشتیم که حرفش را بزند. از باغ که گذشتیم دیدیم ویلهلم مایدلینگ آنجا نشسته و منتظر است، زیرا کم کم غروب داشت نزدیک میشد و او میخواست پس از اینکه تدریس مارگت تمام شد او را برای گردش و هواخوری به کنار رودخانه ببرد. ویلهلم مایدلینگ وکیل دعاوی جوانی بود که کارش گرفته بود و خرده خرده داشت رو می آمد. او مارگت را خیلی دوست میداشت و مارگت هم او را. ویلهلم مانند دیگران مارگت را ترک نگفته بود، بلکه در تمام این مدت در دوستی ثابت و پابرجا مانده بود. وفای او از نظر مارگت و عمویش دور نمانده بود. ویلهلم استعداد فوق العاده ای نداشت، ولی خوش قیافه و خوش طینت بود و این صفات خود نوعی استعداد است و در بسیاری مواقع و موارد بکار می آید. از ما پرسید که درس به کجا رسیده است و ما گفتیم که نزدیک است تمام بشود. شاید هم واقعا همینطور بود؛ چون ما چیزی از آن نمیدانستیم، اما پیش خود حساب کردیم که اگر اینطور بگوییم خوشش خواهد آمد: و اتفاقاً خوشش هم آمد، و گفتن این مطلب برای ما خرج و زحمتی نداشت

روز چهارم ستاره شناس از برج کهنه و مخروطه اش در بالای دره، که گمان میکنم همانجا خبر بگوشش رسیده بود، به دهکده آمد. اول یک گفتگوی

خصوصی با ما کرد و ما آنچه میتوانستیم به او گفتیم. بعد نشست و مدتی پیش خودش فکر کرد و سپس گفت: "گفتید چند دوکات بود؟"

"هزار و سیصد و هفت دوکات، آقا."

آنگاه مثل کسی که با خودش حرف بزند گفت: "خیلی عجیب است.... بعله... خیلی غریب است. تصادف عجیبی است."

بعد ما را زیر آخیه کشید و از سر نو موضوع را بازپرسی کرد و ما جواب

دادیم... بالاخره گفت: "هزار و یکصد و شش دوکات مبلغ هنگفتی است."

زپی گفت: "یکصد و هفت"، و بدین ترتیب حرف ستاره شناس را اصلاح کرد.

"آهان، هفت، بله؟ البته یک دوکات کم و زیاد چندان اهمیتی ندارد، ولی شما قبلاً گفتید هزار و یکصد و شش دوکات."

ما صلاح خودمان ندیدیم که بگوییم ستاره شناس اشتباه می کند، اما میدانستیم که اشتباه میکند. نیکلاوس گفت: "از بابت این اشتباه معذرت می‌خواهیم، منظورمان همان هفت بود."

"اوه، اهمیتی ندارد، پسر جان. فقط چون متوجه این اختلاف شدم، این بود که تذکر دادم. اکنون چند روز از این قضیه می‌گذرد و نمیتوان انتظار داشت که شما همه چیز را دقیقاً بیاد داشته باشید. وقتی که هیچ موضوع خاصی که عدد را در ذهن انسان حک کند وجود نداشته باشد، البته خیلی احتمال دارد که انسان دچار اشتباه گردد."

زپی با اشتیاق گفت: "آخر چنین موضوعی وجود داشت."

ستاره شناس با بی‌اعتنایی گفت: "آن موضوع چه بود، پسر جان؟"

"آن موضوع این بود که ما هر کدام بنوبت توده های سکه را شمردیم و همه بیک نتیجه رسیدیم - یعنی هزار و سیصد و شش. اما من موقع شروع برای تفریح یکی از سکه ها را کش رفته بودم و بعد از شمردن آنها سرجایش گذاشتم و گفتم گمان میکنم که اشتباه کرده باشیم و هزار و سیصد و هفت سکه است، بیایید دوباره بشمریم. شمردیم و البته حق با من بود. آنها متعجب شدند و من بعد به آنها گفتم که قضیه از چه قرار بوده است."

ستاره شناس از ما پرسید که آیا درست است یا نه، و ما گفتیم که بله درست است.

گفت: "پس این موضوع قضیه را مسلم می‌سازد. بچه ها، من اکنون دزد را

میشناسم. این پول مال دزدی است."

بعد راه افتاد و رفت و ما خیلی ناراحت شدیم و نمیدانستیم که منظورش چیست.

اما در حدود یک ساعت بعد فهمیدیم، زیرا تا آن موقع در تمام دهکده پرسه زد که

کشیش پطر به اتهام دزدیدن مبلغ هنگفتی پول از ستاره شناس توقیف شده است.

چانه ها راه افتاد و مردم متصل حرف می‌زدند. بسیاری می‌گفتند که اینکار از

کشیش پطر بعید است و باید اشتباهی در کار باشد؛ اما عده دیگر سرشان را

تکان میدادند و می‌گفتند فقر و احتیاج انسان را به هر کاری وامیدارد. اما در

خصوص یک چیز همه متفق الرای بودند و آن اینکه توضیحات کشیش پطر راجع

به نحوه پیدا شدن پول نیز بهمان اندازه غیر قابل قبول است، چون آنچه او میگوید فوق العاده محال بنظر میرسد. میگفتند ستاره شناس ممکن است پول را بیک چنین طریقی بدست آورده باشد، اما هرگز از این طرق پولی بدست کشیش ممکن نیست رسیده باشد! اینجا بود که پای آبروی ما هم در میان آمد. ما تنها شهود کشیش پطر بودیم و مردم از ما میپرسیدند که کشیش پطر چقدر پول به ما داده است که چنین افسانه خیالی را تایید و تصدیق کنیم. مردم رک و راست از این قبیل حرفها بما میزدند و هنگامی که ما از آنها استدعا میکردیم که باور کنند که ما حقیقت محض را گفته ایم، از غیظ و نفرت داغ میشدیم. پدر و مادرمان بیش از دیگران با ما بدرفتاری میکردند. پدرانمان میگفتند که ما باعث آبروریزی خانواده هایمان نشده ایم و به ما امر میکردند که از دروغگویی دست برداریم و وقتی که ما تکرار میکردیم که عین حقیقت را گفته ایم، دیگر خشم و غضب آنها از اندازه میگذشت. مادرانمان پیش ما گریه میکردند و با التماس میخواستند که رشوه ای را که گرفته ایم پس بدهیم و نام نیک خود با بازپس بگیرییم و خانواده هایمان را از ننگ و خجلت برهانیم و شرافتمندانه حقیقت را اعتراف کنیم. و بالاخره ما بقدری مستاصل شدیم که خواستیم داستان را تماما نقل کنیم. یعنی موضوع آمدن شیطان و باقی قضایا را بگوییم، اما حرف از دهانمان خارج نمیشد. در تمام این مدت امیدوار و آرزومند بودیم که شیطان پیدایش بشود و ما را از مهلکه نجات دهد، اما هیچ خبری از او نبود.

پس از گفتگوی ستاره شناس با ما، در ظرف یک روز کشیش پطر به زندان افتاد و پول مهر و موم شده در دست صاحب منصبان قانون قرار گرفت. این پول در یک کیسه بود و سلیمان اسحق گفت که پس از شمردن دیگر به آن دست نزده است. قسم او را قبول کردند که این پول همان پول و مبلغ آن هزار و هفتصد دوکات است. کشیش پطر درخواست کرد که بوسیله محکمه کلیسا محاکمه شود، اما آن کشیش دیگر ما، یعنی کشیش آدولف، گفت که محکمه کلیسا صلاحیت محاکمه کشیشی را که از منصب خود منفصل شده باشد ندارد. اسقف هم حرف او را تایید کرد و قضیه ختم شد. پرونده میبایست به محکمه عادی اعاده شود. محکمه مدتی بعد جلسه خود را تشکیل میداد. ویلهلم مایدلینگ دفاع کشیش پطر را بر عهده گرفته حد اعلاى کوشش را بکار میبرد، ولیکن خودش بطور خصوصی به مامیگفت که ضعف دلایل از ناحیه موکل او و قدرت تعصب از ناحیه طرف، منظره آینده را بسیار تیره و تار نشان میدهد.

بنابراین سعادت نوزاد مارگت دچار مرگ مفاجات شد. هیچ دوستی برای اظهار همدردی به دیدن نمیرفت و او هم انتظار کسی را نداشت. نامه بدون امضایی دعوتی را که او به مجلس مهمانی شده بود پس گرفت. هیچ شاگردی برای گرفتن درس به او مراجعه نکرد. مارگت بیچاره چگونه باید امرار معاش کند؟ میتوانست در خانه بماند، چون پول گروهی خانه پرداخت شده بود - گو اینکه آن پول اکنون در دست ماموران دولت بود و نه در اختیار سلیمان اسحق بیچاره. اورسولای (Ursula) پیر که آشپز و پیشخدمت و سرایدار و رختشو و همه کاره کشیش

پتر بود و در سالهای قدیم دایگی مارگت را بعهده داشت میگفت: خدا خودش روزی ما را خواهد رساند. چون مسیحی مومن و متدینی بود. منظورش این بود که در امر تهیه روزی اگر راهی پیش پایشان باز شود، خدا هم کمک خواهد کرد. ما بچه ها میخواستیم به دیدن مارگت برویم و به او مهربانی کنیم، اما پدران و مادرانمان میترسیدند که مردم دهکده از این امر ناراحت شوند و مانع رفتن ما میشدند. ستاره شناس راه افتاده آتش خشم مردم را بر ضد کشیش دامن میزد و میگفت که این آدم دزد پست فطرتی است که هزار و یکصد و هفت دوکات از او دزدیده است. میگفت: دزد بودن کشیش را از انجا فهمیده ام که درست همان مبلغی را که گم کرده بودم کشیش پتر مدعی است که "پیدا" کرده است. بعد از ظهر روز چهارم پس از وقوع فاجعه، اورسولای پیر در خانه ما پیدا شد و گفت اگر رخت چرک دارید برایتان بشویم. و از مادرم التماس و درخواست کرد که این موضوع را بکسی نگوید، برای اینکه حس غرور و عزت نفس مارگت جریحه دار نشود؛ چون اگر مارگت خبر میشد جلو اینکار را میگرفت، در عین حال قوت لایموت در بساطش پیدا نمیشد و داشت از گرسنگی لاغر میشد. خود اورسولا هم داشت لاغر میشد و این از قیافه اش پیدا بود و غذایی را که به او تعارف میشد مثل آدمهای قحطی زده می بلعید، اما حاضر نمیشد چیزی با خودش به خانه ببرد، زیرا مارگت به غذای صدقه ای لب نمیزد. اورسولا مقداری رخت به کنار نهر برد که بشوید، ولی ما از پنجره او را دیدیم که زورش نمیرسد بسته رخت را حمل کند، بنابراین او را بازپس خواندیم و مختصر پولی به او دادیم. اما او جرات نمیکرد پول را بگیرد مبادا مارگت بفهمد. بالاخره پول را گرفت و گفت به مارگت خواهم گفت که پول را در راه پیدا کرده ام. برای آنکه دروغ نگفته و روح خود را دچار لعنت نکرده باشد، مرا وادار کرد که پول را در حالی که او تماشا میکرد در جاده بیندازم؛ بعد خودش رفت و آنرا پیدا کرد و فریادی از شادی و تعجب کشید و آنرا برداشت و راه افتاد. اورسولا هم مانند همه مردم دهکده می توانست تند و تند دروغ بگوید، بدون اینکه در برابر آتش دوزخ اقدامات احتیاطی بعمل آورد. اما این یک نوع جدیدی از دروغ بود و منظره خطرناکی داشت، چون اورسولا هنوز در این قبیل دروغگویی ورزیده نشده بود. البته پس از یک هفته تمرین دیگر ازین بابت هم ناراحتی برایش ایجاد نمیشد. ما مردم اینطور ساخته شده ایم.

من ناراحت بودم، چون از خود میپرسیدم که مارگت چگونه گذران خواهد کرد؟ اورسولا که نمیتوانست هر روز در جاده یک سکه پیدا کند. شاید حتی به سکه دوم هم نمیرسید. در حالی که مارگت اینقدر به دوست احتیاج داشت، من نمیتوانستم نزد او بروم، و ازین جهت خجل بودم. اما تقصیر این امر متوجه پدر و مادرم بود نه خود من. کاری از دستم بر نمی آمد. در جاده مشغول قدم زدن بودم و سخت احساس دلتنگی میکردم. در همین موقع احساس شادی و خوشی شاداب کننده ای موج زنان در سراسر وجودم دوید و آنقدر خوشحال شدم که در بیان نمی گنجد؛ زیرا از آن نشانه فهمیدم که شیطان

نزدیک من است. این موضوع را قبلا دریافته بودم. لحظه بعد او داشت کنار من راه میرفت و من داشتم گرفتاریهای خودم را و آنچه را برای ما پیش آمده بود برایش نقل میکردم. همینطور قدم زنان از سر پیچی گذشتیم و اورسولای پیر را دیدیم که در سایه درختی نشسته، یک گربه ولگرد لاغر توی دامنش است و دارد آنرا نوازش می کند. ازو پرسیدم که این گربه را از کجا آورده است. گفت که از جنگل در آمده و دنبالش راه افتده و شاید مادر یا دوست و کس و کاری ندارد. و میخواهد آنرا به خانه ببرد و ازش مواظبت کند. شیطان گفت: "شنیده ام شما فقیر هستید، چرا میخواهید یک سر نان خور دیگر هم به سفره تان اضافه کنی؟ چرا آنرا بیک شخص ثروتمندی نمیدهید؟"

اورسولا از این گفته ناراحت شد و گفت: "اگر میل دارید خودتان آرا بردارید، بفرمایید، شما با این لباسهای زیبا و حرکات متناسب باید خلی ثروتمند باشید." بعد پوزخند طنز آمیزی زد و گفت: "ثروتمندان جز خودشان بفکر هیچکس نیستند. فقط فقرا نسبت به فقرا احساس همدردی میکنند و بدرد آنها میرسند. فقرا و خدا. خدا روزی این بچه گربه را میرساند." "از کجا میدانید؟"

چشمان اورسولا از خشم گشاد شد و گفت: "برای اینکه میدانم. هر برگی هم که از درخت بیفتد از نظر خدا دور نمی ماند." "معهدا آن برگ از درخت می افتد. دور نماندنش از نظر خدا چه فایده ای دارد؟" چانه اورسولای پیر بنا کرد به لرزیدن، اما تا مدتی نتوانست کلمه ای ادا کند، زیرا فوق العاده دچار وحشت شده بود، بالاخره هنگامی که زبانش به اختیارش در آمد، فریاد کشید: "برو دنبال کارت، توله سگ، والا چوب را برمی دارم و به جانت میافتم!"

من نمیتوانستم حرف بزنم، چون خیلی ترسیده بودم. میدانستم با نظری که شیطان راجع به نوع بشر داشت برایش هیچ مهم نبود که با یک ضربه آن پیرزن را بدیار عدم بفرستد، چون بقول خودش ازین موجودات "باز هم فراوان پیدا می شود." اینها را میدانستم اما زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم اورسولا را متوجه خطر سازم. لیکن اتفاقی نیافتاد. شیطان آرام ایستاد - آرام و بی اعتنا. مثل اینکه از اهانتهای اورسولا گردی بر دامن کبریایی او نمی نشست. پیرزن وقتی که آن حرف را زد مانند یک دختر بچه از جا پرید و سرپا ایستاد. سالها بود که چنین حرکتی ازو سر نزده بود. این تاثیر وجود شیطان بود. هر وقت پیداش میشد مانند نسیم تازه ای بود که به جان و تن ضعیفان و بیماران روح و توان تازه ای می بخشید. حضور او حتی در آن بچه گربه لاغر و مردنی هم موثر افتاده بود. بچه گربه روی زمین جست و خیز کنان به تعقیب یک برگ پرداخت. این امر باعث تعجب اورسولا شد و در حالی که خشم خود را بکلی فراموش کرده بود به آن جانور نگاه میکرد و سرش را از تعجب تکان میداد.

اورسولا گفت: "این حیوان چه اش شده؟ یک لحظه پیش نای راه رفتن نداشت."

شیطان گفت: " شما تاکنون بچه گربه ای ندیده اید که خواب پرزهای روی زبانش بطرف جلو باشد؛ این طور نیست؟"
"نخیر، تو هم ندیده ای."

"خوب، این یکی را نگاه کنید و ببینید."
اورسولا خیلی چابک شده بود، اما بچه گربه از او چا بود و اورسولا نمیتوانست او را بگیرد. بالاخره از تعقیب گربه دست کشید. آنوقت شیطان گفت: " او را با یک اسمی صدا کنید، شاید بیاید."

اورسولا او را به چندین اسم صدا کرد، اما به خرج گربه نرفت.
"او را اگنس صدا کنید، این اسم را امتحان کنید."
حیوان به این اسم جواب داد و آمد. اورسولا زبانش را معاینه کرد و گفت: "باور کن راست میگوید. من تا حالا همچون گربه ای ندیده بودم. مال شماست؟"
"نخیر"

"پس چطور اسمش را به این خوبی بلدی؟"
"برای اینکه همه گربه های این نژاد اسمشان اگنس است. این گربه ها به هیچ اسم دیگری جواب نمیدهند."

اورسولا متحیر شده بود. "چیز فوق العاده غریبی است!"
بعد گرد نگرانی و ناراحتی بر چهره اش نشست، زیرا افکار و معتقدات خرافی اش برانگیخته شده بود و با بی میلی حیوان را زمین گذاشت و گفت: "مثل اینکه باید این حیوان را بگذارم برود. البته نمی ترسم....نخیر ترس نیست....هر چند کشیش.... خوب دیگر، شنیده ام که مردم میگویند....حقیقتش اینکه خیلی از مردم میگویند....بعلاوه این گربه حالا دیگر حالش کاملاً خوبست و میتواند از خودش مواظبت کند." بعد آهی کشد و برگشت که روانه شود و زیر لب گفت: "چه گربه قشنگی هم هست. خیلی باعث سرگرمی بود و در این روزگار وانفسا خانه ما چقدر خالی و دلگیر است....مارگت خانم که اوقاتش خیلی تلخ است و لام تا کام با کسی حرف نمیزند، ارباب پیرمان هم که توی زندان است."
شیطان گفت: " مثل اینکه حیف است این گربه را نگه ندارید."
اورسولا بسرعت برگشت؛ گویی منتظر بود یکنفر او را ترغیب و تشویق کند. مشتاقانه پرسید:

"چرا؟"

"برای اینکه این نژاد خوشبختی می آورد."
"راستی؟ راست می گویی؟ پسر جان یقین داری این حرف حقیقت دارد؟ چطور خوشبختی می آورد؟"

"در هر صورت پول می آورد."
اورسولا بور شد. "پول؟ گربه پول می آورد؟ چه حرفها! اینجا که گربه فروش نمیرود. کسی گربه نمیخرد.حتی آدم خودش را از دست اینها خلاص هم نمیتواند بکند، چه رسد به فروش."
برگشت که برود.

"منظورم فروش آن نیست؛ منظورم پول در آوردن بوسیله این گربه است. این نوع گربه را "گربه خوش یمن" میگویند. صاحب آن هر روز صبح چهار گروش نقره توی جیب خود پیدا میکند."

من دیدم که چهره پیرزن از خشم بهم آمد. باو برخوردی بود که این پسر دارد مسخره اش میکند. این فکری بود که اورسولا میکرد. دستش را توی جیبش فرو برد و قدش را راست کرد که چند تا حرف درشت به آن پسر بزند. اوقاتش تلخ شده و کفرش درآمده بود ذهنش باز شد و سه کلمه از یک جمله تند و زننده از آن بیرون پرید.... بعد ساکت شد و خشمی که در چهره اش بود مبدل به تعجب یا ترس یا چیزی از این قبیل گردید؛ و آهسته دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد و آنها را باز کرد و همینطور باز نگهداشت. در یکی از دستهایش سکه هایی بود که من به او داده بودم، و در دست دیگر چهار گروش نقره قرار داشت. مدتها به آنها خیره شد که ببیند ناپدید میشوند یا نه؛ بعد با حرارت و قوت گفت:

"راست است... راست است.... من از شما شرمندم ام، تقاضای عفو دارم، ارباب و ولی نعمت عزیز!" و بطرف شیطان دوید و دست او با به عادت اطریشیها چند بار بوسید.

شاید اورسولا توی دلش خیال میکرد که این گربه یک گربه جادویی و کارگزار شیطان است؛ اما این موضوع اهمیتی نداشت زیرا مسلم بود که میتواند به عهد خود وفا و خرج خانواده را تامین کند. چون در مسائل مادی حتی مومن ترین و متدین ترین روستاییان ما در قرارداد بستن با شیطان بیش از توافق کردن با فرشتگان مقرب درگاه الهی اطمینان و اعتماد دارند. اورسولا در حالی که اگنس را در آغوش گرفته بود بطرف خانه راه افتاد و من گفتم که کاش مثل او امکان دیدار مارگت را داشتم.

بعد ناگهان نفس خود را در سینه صبط کردم، زیرا در خانه مارگت بودیم. در دالان ایستاده بودیم و مارگت بهت زده به ما نگاه میکرد. ضعیف و رنگ پریده بود، ولی من میدانستم که با حضور شیطان این وضع و حال دیری نخواهد پایید. من، شیطان - یعنی فیلیپ تراوم - را معرفی کردم و مشغول صحبت شدیم. هیچ ناراحتی و احساس نا آشنایی و غریبی در بین ما نبود. ما در دهکده خود مردمان ساده ای بودیم و هنگامی که غریبه ای خوش معاشرت از در می آمد، بزودی با او دوست میشدیم. مارگت تعجب میکرد که چطور ما، بدون اینکه او شنیده باشد، وارد خانه شده ایم.

تراوم گفت که در باز بود و ما وارد شدیم و منتظر شدیم شما بیایید و با هم سلام علیک کنیم. این حرف حقیقت نداشت. هیچ دری باز نبود بلکه ما از میان دیوار یا سقف یا لوله بخاری یا از همچون راهی داخل خانه شده بودیم. اما شیطان هر چه را میخواست کسی باور کند آن شخص بدون چون و چرا باور میکرد؛ و بهمین جهت مارگت از توضیحات شیطان کاملاً قانع شد. از این گذشته قسمت عمده فکرش متوجه تراوم بود و نمیتوانست از او چشم برگیرد، زیرا تراوم فوق العاده

زیبا بود. این امر باعث رضایت من شد و در خود احساس غرور کردم. منتظر بودم که شیطان قدری کارهای خود را نمایش بدهد، اما نداد. گویا فقط دلش میخواست ابراز لطف و مهربانی کند و دروغ بگوید. گفت که پسری یتیم است. این حرف باعث شد که دل مارگت بحالش بسوزد، چشمان مارگت پر از اشک شد. شیطان گفت: هرگز مادرم را ندیده ام، هنگامی که شیر خواره بودم مادرم مرد، پدرم بیمار است و از مال دنیا چیز قابل ذکری ندارد؛ در حقیقت چیزی که ارزش دنیوی داشته باشد در بساط ندارد، اما عمویی دارم که در مناطق حاره مشغول تجارت است و کار و بارش خیلی خوبست و یک انحصار در دست دارد و زندگانی من بوسیله همین عمو تامین میشود. بردن اسم عموی مهربان کافی بود که مارگت را بیاد عموی خودش بیندازد و بار دیگر چشمانش را از اشک پر کند. مارگت گفت که امیدوارم عموهای ما یکروز همدیگر را ملاقات کنند. فیلیپ گفت که انشاءالله ملاقات خواهند کرد. از این حرف نیز بار دیگر لرزه بر تن من افتاد. مارگت گفت: "بعید هم نیست که روزی همدیگر را ملاقات کنند. عموی شما خیلی مسافرت میکند؟"

"او، بله، همه جا میرود؛ همه جا کار دارد." بدینترتیب صحبت ادامه یافت و باری مارگت بیچاره لحظه ای غم و غصه خود را بدست فراموشی سپرد. شاید این تنها ساعت آمیخته با خوشی و شادی بود که او درین اواخر بخود دیده بود. من دیدم که از فیلیپ خوشش آمده است و قبلا میدانستم که ازو خوشش خواهد آمد. هنگامی که فیلیپ گفت مشغول تحصیل علوم دینی هستم و خیال دارم وارد کلیسا بشوم، من فهمیدم که مارگت باز هم بیشتر ازو خوشش خواهد آمد.. بعد وقتی که شیطان قول داد که برایش اجازه ورود به زندان و ملاقات عمویش را بگیرد دیگر نور علی نور شد. شیطان گفت که به زندانبان مختصر انعامی خواهد داد، و مارگت باید هر روز بعد از غروب بزندان برود و هیچ حرفی نزنند، بلکه فقط "این کاغذ رانشان بدهید و داخل بشوید، و باز وقتی که بیرون می آید آنها نشان بدهید."

و بعد چند علامت عجیب و غریب روی کاغذ کشید و آنها به مارگت داد و مارگت فوق الهاده ممنون شد و فوراً بی تاب شد که خورشید غروب کند، زیرا در آن روزگاران قدیم که از رحم و مردمی خبری نبود، زندانیان حق ملاقات با دوستان و کسان خود را نداشتند و گاه سالها در زندان بسر میبردند و چشمتان به چهره آشنایی نمی افتاد. من پیش خودم گفتم که لابد علامت روی کاغذ سحر و جادو است و زندانیان نخواهند فهمید که چه میکنند و بعداً نیز چیزی بیادشان نخواهد ماند. در این هنگام اوسولا از میان در سر کشید و گفت:

"خاتم، شام حاضر است." بعد ما را دید و متوحش شد و به من اشاره کرد که نزد او بروم. رفتم، پرسید که از گربه سخنی به میان آورده ایم یا نه. گفتم نه. خیالش راحت شد و خواهش کرد که چیزی نگوئیم، چون اگر مارگت خانم بفهمد خیال میکند این گربه نحس است و کشیش خبر میکند و همه قوای گربه را باطل میکند و دیگر فایده ای از او عاید نمیگردد. بنابراین گفتم چیزی نخواهم گفت و

او راضی شد. بعد من خواستم با شیطان خداحافظی کنم اما شیطان حرف مرا قطع کرد و با لحن خیلی مودبانه ای – که حالا عین کلماتش در خاطرم نیست – خودش را برای شام وعده گرفت و مرا نیز دعوت کرد. البته مارگت بی اندازه ناراحت شد؛ چون تصور میکرد بقدر نصف یک خوراک یک مرغ بیمار هم غذا ندارند. اورسولا سخنان شیطان را شنید و بلافاصله وارد اتاق شد. پیدا بود که بهیچوجه راضی نیست. ابتدا از دیدار مارگت با آن چهره بشاش و گلگون متحیر شد و تحیر خودش را اظهار کرد: بعد به زبان بومی خود، که زبان بوهمی باشد، حرف زد و – اینطور که بعدا فهمیدم – گفت: "خاتم این یارو را دست بسر کنید. غذا بقدر کافی نداریم."

هنوز مارگت لب بسخن نگشوده بود که شیطان شروع به حرف زدن کرد و جواب اورسولا را بهمان زبان خودش داد، و این امر او و خانمش را دچار تعجب کرد. شیطان گفت: "مگر شما را چندی پیش توی جاده ندیدم؟" "چرا، ارباب."

"از این موضوع خوشوقتم. چون شما مرا بیاد دارید." بعد بطرف او رفت و در گوشش گفت: "بشما گفتم که این گربه خوش یمن است؛ ناراحت نباشید، خودش غذا را فراهم میکند."

این حرف لوح خاطر اورسولا را از هر گونه نگرانی پاک کرد و از این دارایی شادی عمیقی در چشمانش درخشید. ارزش گربه داشت بالا میرفت. اکنون دیگر وقت آن رسیده بود که مارگت جوابی به شیطان بدهد. و اینکار را به بهترین نحوی انجام داد؛ یعنی راستی و درستی را که طبیعت او بود پیش گرفت و گفت چیزی که قابل تعارف کردن باشد در بساط ندارد، اما اگر میل داشته باشیم که در غذای او سهیم شویم، قدممان روی چشم او خواهد بود.

شام را در آشپزخانه صرف کردیم و اورسولا سر میز خدمت میکرد. یک ماهی کوچک توی ماهیتابه بود که برشته و اشتها انگیز مینمود و پیدا بود که مارگت انتظار چنین غذای آبرومندی را نداشته است. اورسولا ماهی را آورد و مارگت آنرا بین من و شیطان قسمت کرد و برای خودش نکشید، و آمد بگوید که امروز میل به غذا ندارم، اما حرفش را تمام نکرد. علتش این بود که دید یک ماهی دیگر در ماهیتابه هست. متعجب شد، اما چیزی نگفت. شاید میخواست بعد در

اینخصوص از اورسولا سوال کند. اما چیزهای عجیب دیگر هم بود. گوشت و شکار و شراب و میوه هم آمد – چیزهایی که این اواخر در آن خانه غریبه به شمار می آمد. مارگت اظهار تعجب نکرد، بلکه اکنون دیگر حتی قیافه اش نیز متعجب نمی نمود. البته این تاثیر وجود شیطان بود. شیطان مرتب حرف میزد و باعث سرگرمی میشد و وقت را با خوش رفتاری میگذراند و هر چند بسیار دروغ گفت، ضرری از ناحیه او متوجه کسی نمیشد، چون او فرشته بود و عقلش بیش از این نمیرسید. من آنقدر میدانستم که فرشتگان خطا را از صواب تشخیص نمیدهند، زیرا به یاد داشتم در این خصوص چه گفته بود. شیطان بنا کرد به تعریف کردن از اورسولا. طوری وانمود میکرد که نمیخواهد او بشنود، اما آنقدر

بلند حرف میزد که او بشنود. گفت اورسولا زن خوبی است و امیدوارم روزی وسیله ای برانگیزانم که او و عمویم به هم برسند. چیزی نگذشت که اورسولا مثل دخترها خودش را لوس کرد و بنا کرد به دور و بر شیطان پلکیدن و قر و غمزه آمدن و لباس خود را صاف کردن و مانند مرغ پیر احمق خود را آراستن، و در تمام این مدت چنان وانمود میکرد که آنچه شیطان میگوید نمیشنود. من شرمنده شدم. چون این امر نشان نداد که ما انسانها همانیم که شیطان تصور میکرد - یعنی یک نژاد احمق و بازیگوش. شیطان گفت که عمویش مهمانیهای زیادی میدهد و اگر زن زیرک باهوشی داشته باشد که به ضیافتهای او سر و صورتی بدهد، شیرینی مجالس او دو چندان خواهد شد.

مارگت پرسید: " مگر عموی شما نجیب زاده نیست؟ "

شیطان با بی اعتنائی گفت: " بعضی اشخاص حتی من باب تعارف او را شاهزاده هم خطاب میکنند. اما خودش شخصا آدم متعصبی نیست و عقیده دارد که محاسن و سجایای شخصی است که اصیل است، و اصل و نسب چیز قابل اهمیتی نیست. " دست من کنار صندلی آویخته بود. اگنس آمد و آنرا لیسید. این حرکت رازی را فاش کرد. من خواستم بگویم: " اشتباه شده، این گربه یک گربه معمولی است. خواب موهای روی زبان او بطرف داخل است نه خارج؛ " اما کلمات از دهان بیرون نیامد، زیرا شیطان چنین میخواست. شیطان به من لبخند زد و من فهمیدم. وقتی که هوا تاریک شد، مارگت غذا و شراب و میوه توی سبد گذاشته شتابان روانه زندان شد و من و شیطان بطرف خانه رفتیم. من داشتم پیش خودم فکر میکردم که چه خوب بود توی زندان را میدیدم. شیطان فکر مرا خواند و لحظه بعد توی زندان بودیم. شیطان گفت که اکنون در شکنجه گاه هستیم. دستگاه شکنجه شکستن اعضای بدن و سایر آلات شکنجه در آن اطاق بود و یکی دو فانوس دود زده نیز بدیوار آویخته بود تا منظره اطاق را تیره و هراس انگیز سازد. چند نفر آنجا دیده میشدند که همان مامورین شکنجه بودند اما چون توجهی بمانمیکردند، پیدا بود که ما در چشم آنها نامرئی هستیم. جوانی دست و پا بسته روی زمین خوابیده بود و شیطان گفت که این جوان مظنون به رفض و ارتداد است و مامورین عذاب اکنون میخواهند ته و توی قضیه را در بیاورند. از جوان خواستند که اتهام خود را اعتراف کند، اما او گفت نمیتوانم، چون این اتهام حقیقت ندارد. بعد تراشه های چوب یکی پس از دیگری زیر ناخنهایش فرو کردند و او از شدت درد جیغ کشید. شیطان خم به ابرو نیاورد، ولی من تاب تحملش را نداشتم؛ ناچار از آن محل بیرون رفتیم. حالت ضعف و ناراحتی داشتم، اما هوای تازه حالم را بجا آورده و بطرف خانه براه افتادیم. من گفتم که عمل آن دژخیمان عمل حیوانی است.

شیطان گفت: "نخیر، این عمل انسانی است. نباید با استعمال نابجای این کلمه به حیوانات اهانت کنی؛ حیوانات مستحق چنین توهینی نیستند. " و بهمین ترتیب صحبت را ادامه داد:

" این اعمال برارنده نژاد پست و حقیر شما است که متصل دروغ میگوید و دعوی فضایی میکند که از آنها بویی نبرده - و این فضایل را در حق حیوانات اشرف از خود که دارای این فضایل هستند، منکر میگردد. هیچ حیوانی هرگز مرتکب عمل بیرحمانه نمیگردد. این عمل منحصر به کسانی است که "قوه تمیز اخلاقی" دارند. حیوان وقتی هم که آزاری میرساند، در کمال معصومیت این کار را میکند. عمل او تباه نیست. برای آن آزار نمیرساند که بصرف آزار رساندن لذت میبرد. این کاری است که فقط از انسان سر میزند. موجب و مسبب آنهم همان " قوه تمیز اخلاقی " کذایی اوست! قوه ای که وظیفه اش عبارتست از تمیز دادن بین صواب و خطا با داشتن این اختیار که هر کدام را خواست انتخاب کند. ولی میخواهم بدانم انسان از این قوه چه استفاده ای میکند؟ البته همیشه انتخاب بعمل می آورد، اما در هر ده مورد نه مورد خطا را انتخاب میکند. اصولاً خطا نمی بایست وجود داشته باشد. و اگر حس اخلاق نبود وجود خطا ممکن نبود. معذک این انسان بقدری نفهم و کودن است که نمیتواند درک کند که همین قوه تمیز اخلاقی است که او را به سافل ترین درجه موجودات زنده تنزل میدهد و مانند طوق لعنتی است که همیشه بگردن دارد. - تو حالت بهتر شد؟ پس بگذار چیزی نشانت بدهم."

لحظه بعد در یک دهکده فرانسوی بودیم. از میان کارخانه ای گذشتیم که زن و مرد و به در میان خاک و خل و گرما و گرد و غبار در آن کار میکردند و عرق میریختند و لباسهای ژنده بتن داشتند و سر کار خود چرت میزدند. زیرا خسته و گرسنه و ضعیف و خواب آلود بودند. شیطان گفت: " این نمونه ایست از قوه تمیز اخلاقی. مالکین این کارخانه بسیار ثروتمند و مقدسند، و لیکن مزدی که به این برادران و خواهران بیچاره خود میپردازند فقط کفاف آنرا دارد که مانع مرگ آنها از فرط گرسنگی گردد. ساعت کار روزی چهارده ساعت است. زمستان و تابستان فرق نمیکند: از شش صبح تا هشت شب. بزرگ و کوچک با یک چوب رانده میشوند. این کارگران بین کارخانه و بیغوله هایی که مسکن آنهاست پیاده میروند و می آیند. در فاصله آن چهار ساعت میخوابند. چهار خانواده در میان گند و کثافت باور نکردنی دور یکدیگر کز میکنند و بیماری تو آنها می افتد و آنها را مثل برگ خزان به خاک می اندازد. آیا این نگون بختان جنایتی مرتکب شده اند؟ نه. پس چه کرده اند که اینطور باید قصاص پس بدهند؟ هیچ. تنها گناهشان اینست که از تخم و ترکه نژاد احمق انسان هستند. توی آن زندان دیدی که با یکنفر خاطی چگونه رفتار میکنند؛ اکنون می بینی که با مردم معصوم و شایسته چگونه عمل میکنند. آیا این بیگناهان کثیف و بد بو حال و روزشان از آن مرتد بهتر است؟ والله نه. عذاب او در برابر جور و ستمی که اینها میکشند ناچیز و بی اهمیت است. پس از آنکه ما از آنجا رفتیم آن جوان را خرد و خمیر و له و لورده کردند. اکنون مرده است و از دست نژاد گرانقدر و والاتبار بشر خلاص شده. اما این بردگان بدبختی که اینجا هستند سالهاست که با مرگ تدریجی دست بگریبانند،

و بعضی از آنها سالهای سال گریبانشان از چنگال زندگی رها نخواهد شد. همان قوه تمیز اخلاقی است که تفاوت بین صواب و خطا را به صاحبان کارخانه می آموزد. نتیجه را خودت میتوانی بهفهمی. خودشان را از سنگ بهتر میدانند. وای که چه نژاد بی منطق و نفهمی هستید. آنهم نژادی چنان حقیر و زبون که قابل بحث نیست!"

آنگاه شیطان لحن جدی خود را بکلی کنار گذاشت و با تمام قدرت خود ما را بباد مسخره گفت. غروری را که ما از اعمال جنگجویانه خود احساس میکنیم مسخره کرد، و قهرمانان عظیم الشان و نامهای جاویدان و پادشاهان بزرگ و اشراف قدیم و تاریخ پر افتخار ما را تحقیر کرد و آنقدر خندید که هر کس میشنید از جا در میرفت. سرانجام کمی قیافه جدی بخود گرفت و گفت: "اما از همه اینها گذشته وضع شما چندان هم مضحک نیست. فرشته وقتی بباد می آورد که عمرتان چقدر کوتاه و شکوه و جلالتان چقدر کودکانه و خودتان چقدر بی پایه هستید، یکنوع تاثیر در خود احساس میکند!"

در این هنگام همه چیز از جلو چشم من ناپدید شد و فهمیدم که معنی این وضع چیست. لحظه بعد داشتیم در دهکده خود قدمی میزدیم و من از سرازیری دره سوی چراغهای مسافرخانه "گوزن طلایی" را دیدم. در تاریکی صدای شادمانی شنیدم که فریاد زد: "باز آمده است."

این صدای زپی ولمه یر بود. احساس کرده بود که خورش بجوش آمده و حالش دیگرگون شده، بطوری که آن حال جز یک معنی نمیتوانست داشته باشد، و با آنکه هوا تاریک بود و کسی را نمیدید، فهمیده بود که شیطان نزدیک اوست. زپی به طرف ما آمد و با هم قدم زدیم و زپی شادی خود را مثل آب روانی از خود بیرون میریخت. زپی پسرک زیرک و زبر و زرنگی بود و برخلاف من و نیکلاوس شور و حال داشت. ماجرای اسرار آمیزی که اخیراً در دهکده رخ داده بود – یعنی ناپدید شدن هانس اوپرت (Hans Oppert)

(ولگرد ده – فکر و ذکر او را بخود مشغول داشته بود. زپی گفت مردم دارند رفته رفته در این قضیه کنجکاو میشوند. نگفت دارند نگران میشوند، بلکه گفت کنجکاو. این کلمه در این مورد هم صحیح بود و هم بقدر کافی شدت و قوت داشت. دو روز بود که هیچکس هانس را ندیده بود. زپی گفت: "از وقتی آن عمل حیوانی ازو سر زد، دیگر هیچکس او را ندیده است."

شیطان گفت: "کدام عمل حیوانی؟"
"آخر او همیشه سگ خود را که سگ خوبی هم هست و یگانه دوست اوست و وفادار است و او را دوست میدارد، و آزارش بهیچکس نمیرسد کتک میزند. دو

روز پیش باز بیخود و بیجهت فقط محض تفریح، حیوان را کتک میزد و حیوان داد و بیداد و عجز و التماس میکرد و من و تنودور هم ازش خواهش کردیم که سگ را نزنند، اما او بما توپ و تشر زد و باز با تمام قدرتش سگ را بباد کتک گذفت و چنان ضربتی به او زد که یکی از چشمانش از کاسه بیرون افتاد. آنوقت به ما گفت: "بفرمائید. انشاالله که حالا دلتان خنک شده. اینست نتیجه وساطتی که برای این سگ کردید." حیوان بی عاطفه این را گفت و زد زیر خنده. "صدای زپی از خشم و دلسوزی بلرزه افتاد. من حدس زدم که شیطان چه میخواهد بگوید، و شیطان همانرا که حدس زده بودم گفت:

"باز آن کلمه نابجا را برای آن رذل آسمان جل بکار برد! حیوانات اینکارها را نمی کنند. این اعمال فقط از انسان سر میزند. "خوب در هر صورت عمل غیر انسانی بود."

"نخیر، زپی، غیر انسانی نبود، بلکه انسانی بود. انسانی انسانی بود. خوب نیست با نسبت دادن چیزهایی که حیوانات یکسره از آنها پاک و مبرا هستند به آن حیوانات اهانت کنی؛ آنهم اعمالی که در هیچ جهنم دره ای پیدا نمیشود جز در قلب بشر! هیچیک از حیوانات عالیترا به مرض موسوم به "قوه تمیز اخلاقی" مبتلا نیستند. زپی حرف دهنش را بفهم. این عبارات دروغ را دیگر بکار نبر. "در قیاس با لحن همیشگی اش شیطان قدری تند حرف میزد و من متأسف شدم که چرا قبلا به زپی نگفتم که در کلماتی که بکار میبرد بیشتر دقت کند. حال و احساس او را میدانستم. میل نداشت شیطان را برنجاند. حاضر بود همه کسام خود را برنجاند و خاطر شیطان را آزرده نسازد. سکوت ناراحتی حکمفرما شد؛ اما بزودی از آن حال خلاص شدیم، زیرا در این موقع آن سگ بیچاره پیدایش شد و در حالی که چشمش از کاسه بیرون آویخته بود یگراست بطرف شیطان رفت و با حال زار ناله کرد. شیطان بهمان نحو جوابش را داد و پیدا بود که دارند به زبان سگی با هم حرف میزنند. ما در مهتاب رو علفها نشسته بودیم، چون در این موقع ابرها داشت پراکنده میشد. شیطان سگ را در دامن خود گذاشت و چشمش را سر جایش گذاشت و حیوان راحت شد و دم خود را تکان داد و دست شیطان را بوسید و قیافه تشکر آمیزی بخود گرفت و سپاسگزاری کرد. گر چه من کلمات او را نمی فهمیدم، ولی دانستم که دارد تشکر میکند. پس از آنکه قدری با هم حرف زدند، شیطان گفت:

"میگوید صاحبش مست بود."

ما گفتیم: "بله، مست بود."

"یک ساعت بعد، از پرتگاه آنسوی چراگاه سقوط کرده."

"ما آنجا را بلدیم، سه میل از اینجا فاصله دارد."

"این سگ مکرر به دهکده رفته و از مردم استدعا کرده که به آنجا بروند، اما

مردم او را بیرون رانده اند و به حرفش گوش نداده اند."

ما اینرا به یاد داشتیم، اما نفهمیده بودیم که سگ چه میخواهد.

"فقط میخواست شما را به کمک مردی که به او ستم کرده بود ببرد و جز این ب فکر چیز دیگری نبود. در این مدت نه غذا خورده نه در پی غذا رفته. دو شب بالای سر صاحبش پاس داده. اکنون بگوئید ببینم راجع به نژاد خودتان چه عقیده ای دارید؟ آیا همانطور که عقلای شما گفته اند ملکوت آسمان برای شما محفوظ و این سگ مطرود است؟ آیا نژاد شما میتواند به سرمایۀ اخلاق و بزرگ منشی این سگ چیزی بیفزاید؟" آنگاه شیطان با سگ حرف زد. سگ با شوق و شادی از جا پرید و پیدا بود که آماده شنیدن فرمان و برای اجرای آن بی تاب است. "چند نفری پیدا کنید و همراه این سگ بروید - خودش شما را بالای نعش صاحبش خواهد برد. یک کشیش هم با خودتان ببرید تا مراسم مذهبی را بجا بیاورد، چون مرگ آن مرد نزدیک است."

با گفتن آخرین کلمه شیطان ناپدید شد و ما پکر شدیم. رفتیم و چند نفر را باتفاق کشیش آدولف بردیم و موقع مرگ بالای سر آن مرد حاضر بودیم. جز آن سگ هیچکس از مرگ او متاثر نشد. سگ ندبه و زاری کرد و صورت مرده را لیسید و هر چه او را تسلی می دادیم فایده نمیکرد. همانجا او را دفن کردیم؛ او را توی تابوت هم نگذاشتند، چون پولی در بساطش نبود و جز آن سگ دوستی هم نداشت. اگر یک ساعت زودتر رسیده بودیم، کشیش فرصتی پیدا می کرد که آن موجود بیچاره را به بهشت بفرستد، اما چون دیر رسیدیم آن بیچاره به جهنم واصل شد تا الی الابد در آتش بسوزد. خیلی جای تاسف بنظر میرسید که در دنیایی که اینهمه مردم وقت زیادی خود را میدانند چه کنند، یک ساعت وقت برای آدم بدبختی که آنقدر محتاج آن است، بدست نیامده باشد - آنهم ساعتی که بود و نبودش بین شادی ابدی و عذاب ابدی است.

این امر تصور وحشت انگیزی از ارزش یک ساعت را در نظر انسان مجسم میساخت، و من پیش خود اندیشیدم که دیگر حتی یک لحظه را بدون احساس پشیمانی نخواهم توانست تلف کنم. زپی خیلی غمگین و افسرده شده بود و میگفت که آدم بهتر است سگ باشد و چنین خاطراتی در دنبال نداشته باشد. آن سگ را با خود به خانه بردیم و برای خودمان نگه داشتیم. وقتی بخانه میرفتیم فکر بسیار خوبی بخاطر زپی رسید که همه ما را خوشحال کرد و حالمان را بهتر ساخت. گفت که این سگ مردی را که نسبت به او ظلم کرده بخشیده است. خدا را چه دیده ای، شاید او هم این بخشایش را بدرگاه خود قبول کند.

یک هفته سپری شد؛ چون شیطان پیدایش نشد سخت گذشت. موضوع مهمی اتفاق نیافتاد، و ما بچه ها جرات نمیکردیم بدیدن مارگت برویم، چون شبها مهتابی بود و اگر میخواستیم برویم احتمال داشت پدر و مادرمان بفهمند. لیکن یکی دو بار با اورسولا برخورد کردیم. در چمن آنسوی رودخانه گربه را برای هواخوری آورده بود. از او شنیدیم که اوضاع بر وفق مراد است. اورسولا لباسهای تر و تمیزی پوشیده بود و سر دماغ بنظر میرسید. روزی چهار گروش بی کم و کاست میرسید، اما این مبلغ خرج غذا و مشروب و این قبیل چیزها نمیشد، چون خود گربه ترتیب این چیزها را میداد.

مارگت تنهایی و انزوای خود را رویهمرفته بخوبی تحمل میکرد و از برکت وجود ویلهلم مایدلینگ خوش و خرم بود. هر روز یکی دو ساعت را در زندان نزد عمویش میگذراند، و آن پیرمرد را با مائده هایی که گربه میرساند چاق و فربه میساخت. اما مارگت دلش میخواست درباره فیلیپ تراوم اطلاعات بیشتری بدست بیاورد. و امیدوار بود که من دوباره او را بدیدنش ببرم. خود اورسولا هم دلش برای او تنگ شده بود و سوالات زیادی راجع به عموی فیلیپ از ما کرد. این امر بچه ها را به خنده انداخت، زیرا مهملاتی را که شیطان به اورسولا گفته بود برایشان نقل کرده بودم. اما چون زبان ما بسته بود، اورسولا از حرفهای ما قانع و راضی نشد.

اورسولا خبر مختصری هم بما داد، بدین معنی که حالا چون پول و پله فراوان بود، پیشخدمتی برای کارهای خانه و فرمان بری استخدام کرده بودند. اورسولا کوشید که این موضوع را ضمن صحبت بطور عادی و بعنوان یک امر معمولی و بدیهی عنوان کند. استخدام نوکر چنان باد توئی آستینش انداخته بود و بقدری از آن بخود میبالید که بخوبی از وجناتش پیدا بود. تماشای خوشحالی نهانی پیرزن بیچاره از این شکوه و جلالتی که بهم زده بودند، خیلی لذت داشت. اما وقتی که اسم پیشخدمت را شنیدیم، در عاقلانه بودن کار پیرزن شک کردیم؛ چون هر چند ما بچه و غالبا بی فکر بودیم، اما بعضی چیزها را خوب درک میکردیم. خانه شاگرد آنها گوتفرید نار)

Gotfried Narr

(بود که موجود کودن و خوبی بود و شخصا ضرری نداشت، ولی وضعیت مبهم و مشکوک بود و این امر بی علت هم نبود، چرا که کمتر از شش ماه پیش آفت اجتماعی در خانواده آنها افتاده بود: - مادر بزرگش را بهنوان جادوگر سوزانده بودند.... وقتی که این قبیل بیماریها در خون خانواده ای رسوخ کند، معمولاً با سوزاندن یکنفر تنها کار تمام نمیشود. و این ایام برای اورسولا و مارگت موقع مناسبی نبود که با عضو چنین خانواده ای ارتباط برقرار کنند؛ زیرا وحشت از جادوگر کشی در سال گذشته به مرحله ای رسیده بود که هیچیک از معمرین ده نظیر آن را بخاطر نداشتند. تنها بردن اسم یکنفر جادوگر کافی بود که عقل از سر ما بپراند. البته علتش این بود که در سالهای اخیر بیش از هر دوره و زمانی انواع و اقسام جادوگران پیدا شده بودند. سابق فقط پیرزنان جادوگر میشدند، اما حالا در هر سن و سالی جادوگر پیدا میشد. حتی بچه های هشت نه ساله نیز جادوگر میشدند. وضع طوری شده بود که هر کسی ممکن بود از اقربا و آشنایان شیطان ار آب درآید - پیری و جوانی و زنی و مردی در این امر دخیل نبود. ما در ناحیه کوچک خود کوشیده بودیم که نسل جادوگران را از زمین برداریم، اما

عجب آنکه هر چه بیشتر از آنها میسوزانندیم، عده بیشتری جای آنها را میگرفتند.

یکبار در یک مدرسه دخترانه که فقط دو فرسنگ از دهکده فاصله داشت، آموزگاران مشاهده کردند که پشت یکی از دختران سرخ شده. همه بشدت ترسیدند چون پنداشتند که این علامت جای دست شیطان است. آن دختر ترسید و از آنها استدعا کرد که او را محکوم نکنند و گفت این سرخی فقط جای گزیدگی کک است. ولی البته نمیشد قضیه را بهمین جا خاتمه داد. همه دخترها معاینه شدند و یازده نفر از آنها علامت شیطان را بوضوح تمام روی بدن خود داشتند. دیگران کمتر چنین بودند. هیاتی مامور رسیدگی باین قضیه گردید، اما دخترها فقط با گریه و زاری مادران خود را میطلبیدند و اعتراف نمیکردند. بعد یکایک آنها را در حبس مجرد و تاریک انداختند و ده شبانه روز فقط نان سیاه و آب به آنها دادند. دخترها پس از ده روز زود و نزار شدند و زیر لب چیزی می گفتند و غذا نمیخوردند. بعد یکی از آنها اعتراف کرد و گفت که بارها سوار دسته جارو شده و در هوا به پرواز در آمده اند و در مراسم روز بست جادوگران شرکت جسته اند و در یک جای سرد و بادگیر، بالای کوهها با چند صد نفر جادوگر دیگر پایکوبی و شرابخواری و هرزگی کرده اند و همه شان رفتار بسیار قبیح و زننده ای از خود نشان داده اند و به کشیشان ناسزا گفته، نسبت به خدا بی حرمتی کرده، کلمات کفر آمیز بر زبان رانده اند. اینها مطالبی است که آن دختر گفت، البته نه به شکل نقل و روایت، چون نمیتوانست جزئیات با بخاطر بیاور، مگر آنکه آنها را یکی یکی پس از دیگری بیادش بیاورند. یادآوری را خود هیات میکرد، زیرا اعضای آن میدانستند که درست چه سوالهایی را باید مطرح کنند، چون صورت این سوالها دو قرن پیش برای استفاده کسانی که از جادوگران بازجویی میکردند، روی کاغذ آمده بود. میپرسیدند: "آیا فلان کار را کردی؟" و آن دختر همیشه می گفت "بله." خسته و از حال رفته بنظر میرسید و اعتنائی به امر بازجویی نشان نمیداد. در نتیجه، وقتی آن ده دختر دیگر شنیدید این یکی اعتراف کرده است، آنها نیز اعتراف کردند و به سوالات جواب مثبت دادند. دست آخر همه آنها را به تیر بستند و سوزاندند. البته این عمل صحیح و عادلانه بود و همه مردم از اطراف و اکناف ده برای تماشای مراسم سوزاندن آنها آمدند. من هم رفتم، ولی دیدم که یکی از آنها همان دخترک ملوس و شیرین و همبازی خودم است و در حالی که با زنجیر بسته شده خیلی رقت انگیز بنظر میرسد و مادرش شیون و زاری میکند و او را غرق بوسه میسازد و خود را بگردن او می آویزد و میگوید: "خدایا، خداوندا...." منظره از حد تحمل من وحشتناکتر بود. از آنجا دور شدم.

وقتی که مادر بزرگ گو تفرید را سوزاندند هوا سرد بود و سوز سختی می آمد. آن پیرزن متهم بود که سردردهای سخت را با مالش دادن سر و گردن مریض – بقول خودش بوسیله انگشتانش اما بطوری که همه میدانستند بکمک شیطان – معالجه کرده است. میخواستند به زور از او اقرار بگیرند، اما پیرزن جلو آنها را

گرفت و فوراً اعتراف کرد که قدرت او مستقیماً و بلاواسطه منبعث از شیطان است. این بود که قرار گذاشتند صبح روز بعد او را در میدان بازار دهکده ما بسوزانند. افسری که میبایست آتش را حاضر کند قبل از همه آنجا حاضر شد و آتش را آماده کرد؛ بعد پیرزن را آوردند. سربازها او را آنجا گذاشتند و برای آوردن یک جادوگر دیگر رفتند. خانواده پیرزن با او نیامدند، چون اگر مردم بخشم می آمدند ممکن بود به آنها دشنام و ناسزا بگویند و حتی احتمال داشت آنها را سنگسار کنند. من رفتم و یک دانه سیب به پیرزن دادم. کنار آتش چنک زده خود را گرم میکرد و انتظار میکشید. پس از من یک نفر ناشناس آمد. مسافری بود که از آنجا عبور میکرد. با مهربانی با پیرزن حرف زد و چون دید غیر از من کسی آنجا نیست که حرفهایش را بشنود، از وضع پیرزن اظهار تاسف کرد و گفت که آیا آنچه گفته ای راست است یا نه. پیرزن گفت نه. مسافر متجب شد و تاسف بیشتر گردید و پرسید:

پس چرا اعتراف کردی؟"

پیرزن گفت: "من پیرم، خیلی هم فقیرم. برای گذران زندگیم کار میکنم. چاره ای جز اعتراف نداشتم. اگر اعتراف نمیکردم، شاید مرا آزاد میکردند. اما این امر سبب بدبختی من میشد، چون نهیچکس فراموش نمیکرد که من یک وقتی در مظان اتهام جادوگری واقع شده ام. بنابراین دیگر کار پیدا نمی کردم و هر جا میرفتم سگهایشان را بجانم می انداختند. همین آتش بهتر است، چون زود کار را تمام میکند. شما دو نفر با من مهربانی کردید، از شما ممنونم."

پیرزن خودش را به آتش نزدیکتر کرد و دستهایش را دراز کرد که گرم کند. دانه های برف آرام و بی صدا فرو میریخت و روی موهای خاکستری پیرزن می نشست و آنرا سفید و سفیدتر میساخت. جمعیت داشت انبوه میشد. یک تخم مرغ پرواز کنار آمد و روی چشم پیرزن خورد و شکست و از صورتش سرازیر شد. از این موضوع خنده ای برخاست.

یکبار من راجع به آن یازده دختر و پیرزن به شیطان گفتم، اما این موضوع او را متاثر نداشت، بلکه فقط گفت که نژاد بشر است و آنچه از نژاد بشر سر بزند حائز اهمیت نیست. شیطان گفت: "من شاهد ساخته شدن بشر بوده ام. بشر از گل ساخته نشده بلکه از لجن ساخته شده، یا باری قسمتی از لجن است!" من فهمیدم که منظورش از آن قسمت چیست. منظورش همان "قوه تمیز اخلاقی" بود. شیطان فکر مرا خواند. این فکر او را با بخنده انداخت. آنگاه گاو نری را از توی چراگاه صدا کرد و آنرا نوازش داد و گفت:

"بفرمائید - این گاو هرگز بچه ها را بزور گرسنگی و وحشت و تنهایی دیوانه نمیسازد و بعد آنها را بخاطر اعتراف کردن به گناهایی که هرگز اتفاق نیافتاده و آن را به دهنشان گذاشته اند، طعمه آتش نمی کند. هرگز قلب پیرزنان بیگناه و بیچاره را نمیشکند و باعث نمیشود که از اعتماد به بنی نوع خود ترس و وا همه ای داشته باشد. در دم مرگ به آنها اهانت نمیکند؛ زیرا این حیوان به "قوه تمیز

اخلاقی" آلوده نیست، بلکه مانند فرشتگان است و گناه را نمیشناسد و هرگز مرتکب آن نمیگردد."

باری داشتیم میگفتم که ما بچه ها عقیده داشتیم حالا وقت مناسبی نیست که اورسولا یکی از افراد خانواده نار را در خانه خود استخدام کند، و حق هم داشتیم. وقتی که مردم از قضیه اطلاع یافتند البته خشمناک شدند. بعلاوه در جایی که مارگت و اورسولا نان بخور و نمیری خود را نداشتند، نان یک سر نانخور دیگر را از کجا می آوردند؟ این چیزی بود که مردم میخواستند بدانند؛ و برای اینکه ته و توی قضیه را در آورند، دیگر از گوتفريد احترام نکردند، بلکه بنای معاشرت با او را گذاشتند و سر صحبت با او را باز کردند. گوتفريد هم چون گمان ضرری در این امر نمیبرد خوشش آمد و این بود که او هم چفت و بست دهنش را شل کرد. و شعورش نیز از گاو بیشتر نبود.

میگفت: پول را میگویند؟ توی دستگاهشان پول فراوان دارند. علاوه بر خورد و خوراکم هفته ای دو گروش به من میدهند. اینرا بگویم که نانسان توی روغن است. حتی خود شاهزاده هم نمیتواند سفره ای رنگین تر از آنها داشته باشد." صبح یک روز یک شنبه، هنگامی که کشیش آدولف از مراسم نماز باز میگشت، ستاره شناس این سخن شگفت انگیز را به اطلاع او رساند. کشیش بسدت متعجب شد و گفت:

"باید در این امر تحقیق شود."

وی گفت که اساس قضیه را لابد جادو و جنبل تشکیل میدهد، و به مردم ده گفت که روابط خود را با مارگت و اورسولا بطور مصلحتی و محرمانه تجدید کنند و چهار چشمی مواظب آنها باشند. توصیه کرد که قصد و غرض خود را مخفی نگهدارند و سوءظن آنها را برنیانگیزند. مردم ده ابتدا از رفتن به چنین خانه وحشتناکی اکراه داشتند؛ اما کشیش گفت در مدتی که در آن خانه هستید تحت حفاظت و حمایت من خواهید بود و هیچ چشم زخمی به شما نخواهد رسید، خاصه اگر قدری از آب مقدس را با خود ببرید و زنا و خاجتان را دم دست داشته باشید. این سخن آنها را قانع و به رفتن راضی ساخت. حقد و حسد، اشخاص پست و بدطینت را بر رفتن مشتاق نیز کرد.

و بدین ترتیب باز پای مهمان و مصاحب به خانه مارگت بیچاره باز شد. مارگت خیلی هم از این امر راضی و خوشحال گردید. آخر او نیز مانند سایر مردم بود؛ یعنی بشر بود و از مال و منال دنیوی خود شاد میشد و بدش نمی آمد که یک قدری هم آنها را به مردم بکشد، و مانند هر بشری از اینکه دوستان و سایر مردم ده از سر لطف نظری به او می انداختند و برویش لبخندی میزدند خوشحال و ممنون میشد؛ زیرا در میان سختیها و محنتهای زندگی، بریدن از در و همسایه و دوست و آشنا و بسر بردن در تحقیر و تنهایی شاید از همه چیز بدتر باشد. موانع مرتفع شده بود و ما اکنون میتوانستیم به خانه مارگت برویم، چه خودمان و چه پدر و مادرانمان هر روز به خانه مارگت سری میزدیم. گربه زحمت فراوان

میکشید. بهترین نوع همه چیزها را برای مهمانها حاضر میکرد، آنهم به مقدار زیاد، و در میان آنها چه بسا غذاها و شرابهایی که مهمانها بعمر خود لب نزده بودند و حتی وصف آنها را از زبان نوکرهای شاهزاده هم نشنیده بودند. ظروف سر سفره هم خیلی عالیترا از معمول بود.

گاهی مارگت ناراحت میشد و اورسولا با تا حد بیچاره کننده ای سوال پیچ میکرد. اما اورسولا محکم می ایستاد و فقط میگفت که خدا میرساند و کلمه ای درباره گربه بر زبان نمی آورد. مارگت میدانست که از جانب خدا هیچ چیزی محال نیست، ولی نمیتوانست این شک را بدل خود راه نهد که نکند این چیزها از جانب خدا نباشد! منتهی میترسید این مطلب را بر زبان بیاورد، مبادا فاجعه ای پیش بیاید. فکر جادوگری هم از خاطرش گذشت، اما آنرا طرد کرد، زیرا این موضوع مربوط به قبل از آمدن گوتفرید به خانه آنها بود و میدانست که اورسولا زنی متدین و بشدت از جادوگران متنفر است. هنگامی که گوتفرید آمد دیگر گربه جای پای خود را کاملاً قرص و محکم کرده بود و هر گونه شکر و امتنانی از بابت این نعمت ها بحساب او گذاشته میشد. گربه سر و صدایی راه نمی انداخت، بلکه آرام و بی صدا بکار خود ادامه میداد و هر چقدر تجربه اش بیشتر میشد بر معجزات و کرامات خود می افزود.

در هر اجتماعی، چه بزرگ و چه کوچک، همیشه تعداد قابل ملاحظه ای از مردم پیدا میشوند که ذاتاً خبیث و و وقیح نیستند و هرگز دست بکار قساوت آمیز نمیزنند، مگر وقتی که ترس بر آن ها مستولی گردد، یا خطر بزرگی منافع شخصی شان را تهدید کند، یا چیزی از این قبیل در آنها موثر واقع شود. دهکده ازل دورف نیز بسهم خود ازین قبیل مردم داشت و بطور عادی اثر خوب و ملایم آنها در ده محسوس بود، ولیکن زمانی که مرود بحث ما است، بمناسبت وحشت جادو بر زمین و زمان سایه افکنده بود، دیگر زمان عادی محسوب نمیشد. بنابراین دیگر در میان همین گروه نیز چندان قلب رحیم و مهربانی که قابل ذکر باشد باقی نمانده بود. همه مردم از وضع عجیب و غیر قابل توجیهی که در خانه مارگت برقرار بود دچار وحشت شده بودند و شک نداشتند که ریشه این قضیه از جادو جنبل آب میخورد و رعب و هراس عقل از سر آنها پرانده بود. از طرفی البته کسانی هم بودند که بمناسبت خطری که بتدریج دور و بر مارگت و اورسولا گرد می آمد دلشان بحال آنها میسوخت، ولی طبعاً این مطلب را بر زبان نمی آوردند، چه دور از حزم و احتیاط بود. در نتیجه دیگران هر چه دلشان میخواست میگفتند و هیچکس نبود آن دختر نادان و پیرزن احمق را نصیحتی بکند و بآنها تذکر بدهد که رفتار و کردار خود را اصلاح کنند. ما بچه ها میخواستیم آنها را از خطر مطلع سازیم، اما وقتی نوبت بستن زنگوله به گردن گربه رسید همه مان از ترس زه زدیم. دیدیم در جایی که بیم آن میرود که دردرس برایمان درست بشود دل و جرات این کار را نداریم. البته هیچیک از ما این ضعف روحی را اعتراف نکردیم و عیناً همان کاری را کردیم که سایر مردم میکنند، یعنی لای قضیه را درز گرفتیم و سخن از مطالب دیگر بمیان آوردیم. من فهمیدم که همه ما پستی و

دنائت خود را احساس میکنیم، چون همراه با یک مشیت جاسوس و دغل خوراک مارگت را میخوردیم و مینوشیدیم و مانند دیگران با او خوش و بش میکردیم و در حالی که خود را سرزنش میکردیم، میدیدیم که آن دختر چقدر احمق وار خوش و خرم است، و معذک هرگز کلمه ای که او را متوجه خطر سازد بر زبان نمی آوردیم. و مارگت حقیقتا هم خوش و خرم بود و مانند شاهزاده خانمها کبر و غرور میفروخت و از اینکه مجددا دوست و آشنا پیدا کرده است از بخت خود راضی مینمود. و در تمام این مدت، مردم مدام و متصل چهار چشمی او را می پائیدند و آنچه میدیدند مو به مو برای کشیش آدولف نقل میکردند. اما کشیش آدولف از این وضع سر در نمی آورد، بالاخره یک جادوگری میبایست در آن خانه باشد، اما آن جادوگر که بود؟ نه دیده شده که مارگت دست به اعمال سحر و جادو بزند، و نه اورسولا و نه حتی گوتفريد. معهذا خوراک و شراب آنها هرگز کم و کسر نداشت و ممکن نبود که یکنفر مهمان چیزی بخواد و برایش حاضر نشود. البته اینگونه چشم بندیها برای جادوگران و ساحران امر عادی بود - قضیه از این لحاظ تازگی نداشت؛ چیزی که بود انجام دادن این قبیل کارها بدون خواندن اوراد و اذکار و حتی بدون وقوع رعد و برق و زلزله و ظهور هیاکل و اشباح غریب و این چیزها، تازه و غریب و کاملاً غیر عادی بود. در کتب و اخبار چنین چیزی اصلاً نیامده بود. چیزهای جادویی همیشه غیر واقعی است. طلای جادویی، در محلی که از سحر و جادو پاک باشد تبدیل به خاک میگردد و غذا دود میشود و بهوا میرود. حال آنکه در مورد حاضر این محک کارگر نبود. جاسوسان نمونه هایی با خود می آوردند: کشیش آدولف روی آنها دعای باطل السحر میخواند و فایده نمیکرد؛ بلکه درست و بقاعده باقی میماند و فقط و فقط دستخوش فساد طبیعی میشد و برای فاسد شدن نیز همان زمان عادی را لازم داشت.

کشیش آدولف نه فقط متحیر، بلکه متغیر نیز شده بود؛ زیرا این شواهد او را - پیش خودش - تقریباً مطمئن و متقاعد میساخت که در این قضیه جادو و جنبلی در کار نیست. برای معلوم ساختن این موضوع راهی وجود داشت: اگر این مال و نعمت فراوان از خارج به آن خانه آورده نمیشد، بلکه در خود خانه فراهم میامد، در آن صورت محرز و مسلم میگردید که کار کار سحر و جادو است و لا غیر!

مارگت مجلس ضیافتی اعلام کرد و وعده چهل نفر را گرفت؛ تاریخ آن هفت روز بعد بود. این مهمانی فرصت خوبی به جاسوسان میداد. خانه مارگت تک بود و پاییدن آن آسان... تمام هفته شبانه روز این خانه را پاییدند، اهل خانه مارگت

مطابق معمول آمد و شد میکردند، ولی هیچ چیزی با خود نداشتند، و نه آنها و نه دیگری چیزی به آن خانه نمیدادند. این موضوع محقق شد.

مسلم گردید که غذای چهل نفر به خانه آورده نمیشود. پیدا بود که اگر برای این عده چیزی فراهم شده، در خود خانه تهیه گردیده است. درست بود که مارگت هر روز عصر سبد در دست از خانه بیرون میرفت، اما جاسوسان محقق ساختند که این سبد همیشه خالی به خانه برمیگردد.

مهمانها سر ظهر وارد شدند و خانه را پر کردند. کشیش آدولف بدنبال آنها آمد و کمی بعد ستاره شناس نیز بدون دعوت قبلی وارد شد. جاسوسان به او اطلاع دادند که نه از در عقب و نه از در جلو هیچ بار و بسته ای وارد خانه نشده است. ستاره شناس که آمد دید مهمانها سرگرم خوردن و نوشیدن اند و همه چیز در کمال خوشی و خرمی مسیر طبیعی خود را طی میکند. نگاهی به اطراق انداخت و متوجه شد که بسیاری از اغذیه و تنقلات، پختنی است و همه میوه های محلی و خارجی چیزهای فاسد شدنی است. و نیز دید که آنچه سر سفره حاضر است همه تازه و بی عیب و نقص است. نه شبخی ظاهر و نه وردی خوانده و نه رعد و برقی زده شده است. این امر قضیه را ثابت کرد: کار کار جادو است؛ نوع جدیدی از سحر و جادو که تاکنون کسی در خواب هم ندیده است. این قدرت یک قدرت اعجاز آمیز و تماشایی است – ستاره شناس مصمم شد که راز آنرا کشف کند. اگر کشف این راز را اعلام میکرد، آوازه اش در همه دنیا پیچیده و به اقصا نقاط عالم میرسید و عموم ملل و اقوام جهان را انگشت به دهان میگذاشت و نام او را شهره آفاق میگردد و تا دنیا دنیا بود نام و آوازه اش را از باد و باران گزندگی نمیرسید. زهی طالع میمون و زهی بخت بیدار! فر و شکوه این بخت و اقبال، ستاره شناس را پاک از خود بیخود ساخت.

همه حاضران جا برایش باز کردند. مارگت با کمال ادب و احترام او را به نشستن دعوت کرد و اورسولا به گوتفريد دستود داد که میز مخصوصی برای او بیاورد. آنگاه رو میزی روی آن گستراند و ظرف ها را روی آن چید و از ستاره شناس پرسید که چه میل دارد.

ستاره شناس گفت: هر چه دلتان میخواهد برای من بیاورید."

آن دو خدمتکار مقداری غذا، یک بطر شراب قرمز و یک بطر شراب سفید، از آشپزخانه آوردند. ستاره شناس، که به اغلب احتمال تاکنون چنین اغذیه و اشریه ای بچشم ندیده بود، جامی شراب قرمز ریخت و نوشید و جام دیگری ریخت و آنگاه با اشتهای فراوان بخوردن پرداخت.

من انتظار شیطان را نداشتم، زربا بیش از یک هفته میشد که نه او را دیده و نه از او خبری گرفته بودم؛ اما در همین موقع شیطان وارد شد، با آنکه مردم سر راه بودند و او را نمیدیدم، معهذا از روی احساس خودم فهمیدم که آمده است.

صدای او را شنیدم، داشت از اینکه سر زده وارد شده عذرخواهی میکرد. میخواست برگردد، لیکن مارگت از او خواهش کرد که بماند و او نیز از مارگت تشکر کرد و ماند. مارگت او را با خود آورد و به دختران و مایدلینگ و چند نفر

از بزرگتر ها معرفی کرد؛ میان مهمانها پیچ و پچی راه افتاد: "این همان جوان ناشناس است که اینقدر تعریفش را شنیده ایم و نتوانسته بودیم او را ببینیم. اغلب اوقات از اینجا غیبت میکند."

"وای، چه خوشگل است! اسمش چیست؟" .. "فیلیپ تراوم" ... "به به! چه اسم با مسمائی!" (آخر تراوم به زبان آلمانی به معنی "رویا" است). ... "کار و بارش چیست؟" ... "میگویند طلبه است". "پس همین صورتش به تنهایی برای تامین آینده اش کافی است - بالاخره یک روزی کاردینال خواهد شد". "خانه و زندگیش کجاست؟". "میگویند آن پائینها، در مناطق حاره، آن طرفها یک عمومی ثروتمندی دارد" و قس علی هذا. شیطان بیدرنگ خود را میان جمع جا کرد و همه مایل و مشتاق شدند که با او آشنا شوند و صحبت کنند. همه متوجه شدند که هوا ناگهان چقدر خنک و تر و تازه شده است، و تعجب کردند زیرا میدیدند که خورشید بیرون مانند لحظات قبل بشدت هر چه تامتر می تابد و آسمان خالی از ابر است. ولی البته هیچکس علت تغییر هوا را حدس نزد.

ستاره شناس جام دوم خود را نوشیده بود و در این موقع جام سوم را برای خود ریخت. وقتی که بطری را روی میز گذاشت، تصادفاً از دستش افتاد. اما قبل از آنکه مقدار زیادی از شراب آن بریزد آنرا گرفت و در برابر نور نگهداشت و گفت: "حیف، چه شراب شاهانه ای!" بعد چهره اش از شادی یا پیروزی و یا چیزی نظیر آن درخشید و گفت: "زود یک قحح بیاورید!" قحح آوردند. یک قحح چهار لیتری بود. ستاره شناس بطری یک لیتری را برداشت و شروع کرد به ریختن توی قحح و همچنان به ریختن ادامه داد. شراب قرمز جوشان و قهقهه زنان در قحح سفید فرو ریخت و توی قحح بالا آمد و آمد و همه حضار نفسها را در سینه حبس کرده خیره مینگریستند. بزودی قحح از شراب مالا مال شد.

ستاره شناس بطری را بالا نگه داشت و گفت: "ببینید، هنوز پر است!" من نگاهی به شیطان انداختم و او در همان لحظه ناپدید شد. آنگاه کشیش خشمناک و برافروخته از جا برخاست. صلیبی بر سینه خود رسم کرد و با صدای درشت خود داد و بیداد راه انداخت که: "این خانه سحر زده و لعنت شده است!" مردم شروع کردند به جار و جنجال کردن و جیغ زنان بطرف در هجوم بردند. کشیش آدولف ادامه داد: "من اهل این خانه را تحت تعقیب قرار..."

صدایش قطع شد. چهره اش سرخ و بعد کبود گردید، اما نتوانست کلمه ای بر زبان بیاورد. در اینموقع دیدم که شیطان بصورت ورقه نازک و شفاف وارد بدن ستاره شناس شد. آنگاه ستاره شناس دستش را بلند کرد و ظاهراً با همان صدای خودش گفت: "صبر کنید! سر جای خود بایستید." همه سر جای خود ایستادند. "یک قیف بیاورید." اورسولا با ترس و لرز رفت و قیف آورد. ستاره شناس آنرا توی بطری فرو کرد و قحح بزرگ را برداشت و شروع کرد به برگرداندن شراب به توی بطری. مردم با بهت و حیرت خیره می نگریستند، زیرا می دانستند که بطری پر از شراب است.

ستاره شناس تمام قدح را توی بطری ریخت، آنگاه لبخندی به جمعیت زد و خنده ای سر داد و با بی اعتنائی گفت: "چیز مهمی نیست، هر کسی میتواند اینکار را بکند! من با معجزات خودم از این بالاتر هم میتوانم بکنم!"

از هر سو صدای وحشت زده ای برخاست: "آه، خدایا، این آدم هم سحر زده است!" و مردم سراسیمه بطرف در هجوم بردند و در یک چشم بر هم زدن خانه از کسانی که متعلق به آنان نبود، بجز ما بچه ها و مایدلینگ خالی شد. ما بچه ها راز آن قضایا را میدانستیم و اگر میتوانستیم آنها را بر زبان میاوردیم، منتها زیانمان بسته بود.

خیلی از شیطان ممنون شدیم که به موقع به داد مارگت رسید.

مارگت رنگش پریده بود و میگریست. مایدلینگ، مهربان و سرشار از دلسوزی بنظر میرسید؛ اورسولا هم همینطور. اما گوتفرید بدتر از همه بود. بقدری ترسیده و ضعیف شده بود که نمیتوانست سرپا بایستد. چون آخر میدانید که او متعلق به یک خانواده جادوگر بود و مظنون واقع شدن برایش خطر داشت.

اگنس خرامان خرامان وارد اطاق شد. جدی و بی خبر از همه جا بنظر میرسید و میخواست خودش را به اورسولا بمالد و طلب نوازش میکرد. ولی اورسولا ترسید و خودش را کنار کشید؛ اما چنین وانمود کرد که قصد بی ادبی به گربه را ندارد. زیرا بخوبی میدانست با آن گربه نمیتوان بد تا کرد. اما ما بچه ها گربه را برداشتیم و نازش کردیم، زیرا اگر شیطان نسبت به او نظر خوبی نداشت از او حمایت نمی کرد، و همینقدر تضمین برای ما کافی بود. مثل اینکه شیطان به هر چیزی که فاقد "قوه تمیز اخلاقی" بود اعتماد میکرد.

بیرون خانه مهمانهای وحشت زده بهر طرف پراکنده شدند و با ترس و وحشت رقت انگیزی پا به فرار نهادند و دوان و دوان و جیغ کشان و فریاد کنان چنان هنگامه ای بپا کردند که بزودی همه اهل دهکده را از خانه های خود بیرون کشیدند. مردم در خیابان اجتماع کرده از زور ترس و وحشت با شانه و آرنج بهم‌دیگر میزدند. بعد کشیش آدولف پیدا شد و توده مردم مانند دریای احمر که دل خاک را از وسط شکافته است، راه باز کردند و در همین موقع ستاره شناس شلنگ اندازان و لند لند کنان میان این جاده پیدا شد. همینطور که ستاره شناس میگذشت، دیواره های راه بهم میآمد و جمعیت بهم فشرده میشد و در سکوت ترس آمیزی فرو میرفت. چشمان مردم خیره شده بود و سینه هایشان بالا و پایین میرفت و چندین زن ضعف کردند و وقتی که ستاره شناس از میان مردم گذشت و رفت، مردم دور هم جمع شدند و از فاصله دوری دنبال او راه افتادند. تند و تند حرف میزدند و سوال و جواب میکردند و جویای حقیقت قضیه میشدند. حقیقت را جویا میشدند و آنها را حک و اصلاح و جرح و تعدیل به دیگران منتقل میکردند.

این حک و اصلاح بزودی قدح و شراب را به بشکه مبدل کرد و قضیه را بدین شکل در آورد که بطری تمام محتوی بشکه را در خود جای داد و باز هم کاملاً خالی بوده است.

وقتی که ستاره شناس به میدان بازار رسید، یکراست نزد شعبده بازی که آنجا بساط گسترده بود رفت. این شعبده باز لباس عجیب و غریب به تن کرده بود و سه توپ بازی را در هوا میچرخاند. ستاره شناس توپها را ازو گرفت و چرخید و رویش را بطرف جمعیت که به او نزدیک میشد کرد و گفت: "این دلک ببیچاره از فن خودش بی اطلاع است. اکنون بیایید جلو و هنرنمایی یکنفر استاد را تماشا کنید."

اینرا گفت و توپها را یکی پس از دیگری به هوا پرتاب کرد و آنها را به شکل خط بیضی نازکی در هوا به گردش در آورد. آنگاه یک توپ دیگر به آنها افزود، بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر و و همینطور افزود و افزود و افزود (و هیچکس نفهمید توپها را از کجا می آورد) و در تمام این مدت خط بیضی شکل روشنتر و روشنتر میشد و دستهای ستاره شناس با چنان سرعتی حرکت میکرد که مانند تور یا سایه محوی بنظر میرسید و نمیشد آنها تشخیص داد. کسانی که توپها را شمرده بودند میگفتند که اکنون صد توپ در هوا میچرخد. خط بیضی اکنون به بلندی هشت پا رسیده بود و منظره درخشان و نورانی بسیار جالبی تشکیل میداد. بعد ستاره شناس دستهای خود را به سینه نهاد و به توپها امر کرد که بدون کمک او گردش را ادامه دهند. توپها هم ادامه دادند. پس از یکی دو دقیقه ستاره شناس گفت: "خوب، دیگر بس است!" و خط بیضی در هم شکست و فرو ریخت توپها پخش و پراکنده شدند و هر یک بطرفی غلتیدند. هر کجا یکی از آن توپها می آمد مردم از ترس واپس میرفتند و هیچکس به آن دست نمیزد. این امر ستاره شناس را به خنده انداخت. مردم را ریشخند کرد و آنها را ترسو و بزدل خواند. بعد چرخید و طناب بند بازی را دید و گفت: "مردمان احمق هر روز پول خود را برای تماشای یکنفر جلمبر ناشی که آبروی فن ظریف بندبازی را میبرد لف میکنند." بعد گفت: "اکنون بیایید و هنرنمایی یکنفر استاد را تماشا کنید!" اینرا که گفت توی هوا خیز برداشت و محکم و استوار با پا روی بند فرود آمد. بعد تمام طول طناب را لی لی کنان رفت و بازگشت. در این حال دستها را روی چشمهایش گذاشته بود. بعد شروع کرد به پشتک و وارو زدن و بیست و هفت تا پشتک و وارو زد.

میان مردم پچ پچ و بگو مگو افتاد برای اینکه ستاره شناس پیرمرد بود و سابق همیشه از جنبش و حرکت عاجز بود و حتی گاهی میلنگید، اما اکنون چست و چالاک شده بود و به چابکترین طرزی به شیرینکاریهای خود ادامه میداد. سرانجام سبک از طناب پایین پرید و به روی بالای جاده رفت و سر نبش پیچید و از نظر ناپدید شد. بعد آن جمع کثیر با رنگ پریده و در حال سکوت نفس عمیقی کشیدند و به صورت یکدیگر نگاه کردند - گوئی میخواستند بگویند: "آیا این کارها حقیقت داشت؟ - تو هم آنها را دیدی یا فقط من بودم.... و منهم خواب میدیدم؟"

بعد بگو مگو بصدای بلند شروع شد و جمعیت به دسته های دو نفر دو نفر تقسیم گردید و بطرف خانه ها راه افتاد. در طول راه مردم همچنان با آن لحن و قیافه

وحشت زده حرف میزدند و سر تکان میدادند و حرکات دیگری میکردند که معمولاً وقتی مردم سخت تحت تاثیر چیزی قرار گرفته باشند از آنها سر میزند. ما بچه ها دنبال پدرانمان راه افتاده بودیم و سعی میکردیم تا آجا که میتوانیم حرفهای آنها را بشنویم. وقتی توی خانه نشستند به صحبت خود ادامه دادند، باز هم ما نزد آنها بودیم. پدرها خیلی اوقاتشان تلخ بود؛ چون میدانستند که پس از حمله جادوگران و شیاطین به دهکده بلایی نازل خواهد شد. بعد پدر من بیدار آورد که کشیش آدولف در لحظه ای که میخواست مارگت و اهل خانه او را تکفیر کند، زبانش بند آمد و لال شد.

پدرم گفت: "تاکنون این ملاعین نتوانسته بودند به یکنفر خادم مطهر و مقدس درگاه خداوند دست درازی کنند، اما حالا که جرات دست درازی به او را هم پیدا کرده اند دیگر من از قضیه سر در نمی آوردم. چون کشیش آدولف خاجش را به گردن آویخته بود، مگر اینطور نیست؟"

دیگران گفتند: "چرا؛ ما هم دیدیم."

"رفقا، مساله جدی است و خیلی هم جدی است. تاکنون ما همیشه ملجاء و پناهی داشتیم، اما اکنون دیگر آن ملجاء و پناه نیز عاجز شده است."

دیگران مثل اینکه آب سرد رویشان ریخته باشند، بر خود لرزیدند و کلمات او را تکرار کردند: "عاجز شده است، خدا از حمایت ما منصرف شده است."

پدر زبی ولمه یر گفت: "درست است. دیگر ملجاء و پناهی نداریم که بدادمان برسد."

پدر نیکلاوس که قاضی بود گفت: "مردم متوجه این امر خواهند شود و یاس و نومیدی جرات و توانایی را از آنها سلب خواهد کرد. حقیقتاً که روزگار بدی شده است."

قاضی اهی کشید و ولمه یر با صدای متاثری گفت: "نقل این قضیه به همه جا خواهد رسید و دهکده ما بهنوان اینکه مورد خشم و غضب خواهند قرار گرفته، متروک خواهد شد. مسافرخانه "گوزن طلایی" ایام سختی را در پیش خواهد داشت."

پدرم گفت: "راست میگویید همسایه، همه ما صدمه خواهیم داد. اسم و رسم همه صدمه خواهد دید؛ عده ای هم از لحاظ مالی متضرر خواهند شد. آه، خدایا"

"موضوع چیست؟"

"ممکن است آن یارو بیاید و کارمان را یکسره کند."

"محض رضای خدا بگو ببینم آن یارو دیگر کیست؟"

"شیطان!"

این کلمه مانند صاعقه بر سر آنها فرود آمد و نزدیک بود از وحشت ضعف کنند. بعد وحشت این بلیه نیروی آنها تحریک کرد و از غصه خوردن دست کشیدند. و بنا بر این به چاره اندیشی پرداختند و طرق مختلف رفع این بلیه را مورد بحث قرار دادند. تا اینکه مدت زیادی از بعد از ظهر گذشت، و بالاخره اعتراف کردند

که فعلا هیچ تصمیمی نمیتوانند بگیرند. آنگاه با قلبهای گرفته و نگران، از یکدیگر جدا شدند.

وقتی که مشغول خداحافظی بودند من از میانه قاجاق شدم و راه خانه مارگت را در پیش گرفتم تا ببینم آنجا چه اتفاقی افتاده است. مردم زیادیرا دیدم، اما هیچکدام با من سلام و علیک نکردند. این موضوع شاید عجیب بنماید، اما در واقع عجیب نبود، چون بقدری نگران ترس و وحشت خود بودند که بنظر من هوش و حواسشان پیش خودشان نبود. رنگشان پریده و بینی شان تیغ کشیده بود و مانند این بود که در خواب راه میروند.

چشمهایشان باز بود، اما هیچ چیز را نمیدیدند؛ لبهایشان تکان میخورد، اما چیزی نمیگفتند و بی آنکه خودشان بدانند، از فرط نگرانی و ناراحتی، دستهایشان را در هم قفل میکردند و باز میکردند.

خانه مارگت مانند مجلس عزا بود: او و ویلهلم روی کاناپه کنار یکدیگر نشسته بودند، اما چیزی نمی گفتند و حتی دست یکدیگر را در دست نداشتند. هر دو غرق در اندیشه و اندوه بودند و چشمان مارگت از گریه سرخ شده بود. مارگت گفت:

"من از ویلهلم خواش و تمنا کرده ام که از اینجا برود و دیگر قدم به اینجا نگذارد و بدینترتیب جان خودش را نجات بدهد. برای من قابل تحمل نیست که باعث مرگ او بشوم. این خانه جادو زده است و هیچکدام از افراد آن از آتش جان بد نخواهند برد. اما ویلهلم نمیرود. او هم با دیگران از بین خواهد رفت." ویلهلم گفت که: "من حاضر نیستم بروم. اگر خطری ترا تهدید میکند، جای منم در کنار تو خواهد بود. من از کنار تو دور نخواهم شد!" بعد مارگت دوباره شروع به گریستن کرد و منظره بقدری رقت انگیز بود که من از آمدن خود پشیمان شدم. در این موقع ضربه ای به در نواخته شد و شیطان بدرون آمد. تر و تازه و سر دماغ و زیبا بود و آن محیط سرمست کننده ای را که همیشه دور و بر خود داشت، با خود آورد. راجع به آنچه اتفاق افتاده بود و آن ترس و بیم هائی که خون را در عروق مردم دهکده منجمد میساخت کلمه ای بر زبان نیاورد، بلکه بنای حرف زدن را گذاشت و از انواع مطالب شاد و خوش و خرم سخن بمیان آورد. بعد سخن از موسیقی بمیان کشید، و این ضربه ماهرانه ای بود که آخرین بقایای دلتنگی مارگت را برطرف کرد و او را کاملاً سردماغ آورد. مارگت بعمر خود هیچکس را ندیده بود که بآن خوبی و با آنهمه علم و اطلاع راجع به موسیقی سخن بگوید، و بقدری ازین موضوع مسرور و خرسند شده بود که احساساتش در چهره اش انعکاس می یافت و از کلماتش میتراوید. و ویلهلم متوجه این امر شد و از شادمانی مارگت آنقدر که انتظار میرفت راضی بنظر نمیرسید. آنگاه شیطان از موسیقی به شعر پرداخت و چند قطعه ای خواند و خوب هم خواند و بار دیگر مارگت را مسحور خود ساخت و باز ویلهلم آنطور که انتظار میرفت راضی بنظر نمیرسید. و اینبار مارگت متوجه شد و از عمل خود پشیمان گردید.

آتشب من با نوای موسیقی لذت بخشی که عبارت بود از ریزش باران روی شیشه های پنجه و غرش دو دست رعد بخواب رفتم. مدتی از شب گذشته بود که شیطان آمد و مرا بیدار کرد و گفت: "با من بیا. کجا میل داری برویم؟"
"هر جا که بخواهی."

بعد ناگهان نور خورشید تابیدن گرفت و شیطان گفت:
"اینجا کشور چین است."

این سخن برای من غیر منتظره بود و از اندیشه اینکه سفر به این دوری کرده ایم یکنوع مستی و سر خوشی به من دست داد؛ زیرا این سفر بسیار بسیار دورتر از حدودی بود که افراد دهکده ما رفته بودند، حتی بارتل اشپرلینگ (Bartel Sperling) هم سفری به این دوری نکرده بود. بیش از نیم ساعت بر فراز امپراطوری چین پرواز کردم، و همه آنرا تماشا کردیم. آنچه دیدیم بسیار دیدنی بود. بعضی بسیار مناظر زیبا بود و بعضی دیگر آنقدر وحشت انگیز بود که در فکر نمی گنجد. مثلاً.....نه، فعلاً بماند، شاید بعداً به نقل سرگذشت این سفر و اینکه چرا شیطان از میان کشورها چین را انتخاب کرد بپردازم. اگر حالا بخواهم ماجرای این سفر را نقل کنم، رشته حکایت قطع میشود. باری از پرواز دست کشیدیم و فرود آمدیم.

روی کوهی نشستیم که بر منظره وسیعی از سلسله جبال و دره و تنگه و دشت و رودخانه مشرف بود و شهرها و دهکده ها در گوشه و کنار آن زیر آفتاب بخواب رفته بودند و در حاشیه دور دست این منظره، خطی از دریا بچشم میخورد. تصویر آرام و رویا مانندی بود که بچشم لذت و به روح آرام می بخشید. اگر بنا به میل خود میتوانستیم در جهان چنین تغییراتی پدید آوریم، آنوقت جهان برای زیستن جای بسیار مناسبتری میشد، زیرا تنوع صحنه و منظره باری را که بر دوش اندیشه سنگینی میکند از یک شانه به شانه دیگر انتقال میدهد و خستگی و ملال کهنه و دیرینه را از جسم . روح انسان میزداید.

من و شیطان با هم صحبت کردیم و من قصد داشتم که او را اصلاح کنم و متقاعدش سازم زندگی بهتری را در پیش گیرد. درباره همه آن کارهایی که کرده بود برایش حرف زدم و ازو خواش کردم که بیشتر ملاحظه مردم را داشته باشد و آنها با بیچاره و بدبخت نسازد و گفتم که میدانم قصد آزار رساندن به کسی نداری، اما قبل از آنکه اینطور الله بختکی دست به کاری بزنی، اندکی تامل کن و عواقب آنرا در نظر بیاور. اگر اینکار را بکنی آوقت دیگر چندان اسباب زحمت مردم را فراهم نخواهی آورد. شیطان فقط قدری متعجب شد و خنده اش گرفت و گفت: "چی؟ من کار الله بختکی میکنم؟ من هرگز چنین کاری نمیکنم. تامل کنم و عواقب کار را در نظر بیاورم؟ چه نیازی به این کار هست؟ من همیشه میدانم که عاقبت کار چه خواهد شد."

"آخ، شیطان، پس چطور میتوانی این کارها را بکنی؟"
"خوب، حالا که اینطور است به تو خواهم گفت و تو باید سعی کنی که بفهمی. تو متعلق به نژاد عجیبی هستی. هر یک از افراد بشر از یک ماشین رنج و یک

ماشین خوشی توام با یکدیگر ساخته شده است. این دو ماشین هماهنگ با یکدیگر کار میکنند و بطرز دقیق و ظریفی بر اساس اصل داد و ستد میزان شده اند.

در برابر هر خوشی که از یک شعبه ماشین خارج شود، شعبه دیگر حاضر است که آنرا بوسیله یک رنج یا اندوه جبران کرده و تعادل را برقرار سازد؛ و چه بسا که گاه این خوشی را بوسیله ده برابر رنج و اندوه جبران میکند. در غالب موارد، زندگی بشر بطور تقریبا مساوری بین خوشی و ناخوشی تقسیم شده است. وقتی که تعادل بهم بخورد، همیشه ناخوشی غلبه می یابد. لکن عکس این قضیه هرگز صادق نیست. گاهی طبیعت و ساختمان فرد طوری است که ماشین بدبختی اش قادر است تقریبا تمام کار را به تنهایی انجام دهد. چنین شخصی زندگی را تقریبا بی خبر از مفهوم خوشبختی میگذراند. دست بهر کاری بزند بدبختی روی بدبختی برایش می آورد. تو این قبیل آدمها را هیچ دیده ای؟ برای این قبیل آدمها زندگی نه تنها آس دهن سوزی نیست، بلکه در حکم مصیبتی است. گاهی برای یک ساعت خوشی ماشین یک فرد او را وادار میکند که سالها بدبختی بدنبال آن تحمل کند. قبول نداری؟ این چیزی است که هر روز و هر ساعت اتفاق می افتد. هم اکنون یکی را به عنوان نمونه به تو نشان میدهم. مردم دهکده شما در نظر من هیچ نیستند. خودت هم اینرا میدانی، مگر غیر از اینست؟"

من نمیخواستم با صراحت زیاد حرف برنم، اینبود که گفتم گمان میکنم. "خوب، پس به یقین بدان که این مردم در نظر من هیچ نیستند. ممکن نیست در نظر من چیزی باشند. تفاوت بین من و آنها بی حد و حساب است. آنها قوه عاقله ندارند."

"قوه عاقله ندارند؟"

"نخیر، هیچ چیزی که شباهتی هم به آن داشته باشد ندارند. در آینده وقتی آنچه را انسان ذهن خود مینامد مورد مطالعه قرار خواهم داد و جزئیات آن دستگاه مغشوش و سرپا بی نظم را به تو نشان خواهم داد؛ آنوقت خودت خواهی فهمید. انسانها هیچ وجه مشترکی با من ندارند.... ما هیچ نقطه تماسی با هم نداریم. انسانها احساسات و خودپسندی و جسارتها و جاه طلبیهای ناچیز احمقانه دارند. زندگی ناچیز و احمقانه آنها خنده ای و فسوسی و فنایی بیش نیست. انسان هیچ قوه تمیزی ندارد. فقط قوه تمیز اخلاقی دارد. اکنون به تو نشان میدهم که منظورم چیست. ببین، این یک عنکبوت سرخ است که بقدر یک سرسنجاق هم نمیشود. آیا میتوانی تصورش را بکنی که یک فیل به این عنکبوت علاقه مند باشد؟ یعنی برایش مهم باشد که این عنکبوت خوش است یا ناخوش، غنی است یا فقیر، معشوقه اش به او روی خوش نشان میدهد یا نه، مادرش سالم است یا بیمار، در محافل و مجامع محلی به او میگذرانند یا کلاش پس معرکه است، دشمنانش به او صدمه میرسانند، یا دوستانش او را ترک میکنند، امیدهایش مبدل به نومیدی میشود، یا در جاه طلبیهای سیاسی مواجه با شکست میگردد، یا در آغوش خانواده اش خواهد مرد یا در سرزمینی بیگانه دچار خفت و خواری خواهد شد؟"

این مطالب برای فیل هرگز نمیتواند مهم باشد؛ این مطالب در نظر او هیچ نیست؛ او نمیتواند علایق و عواطف خود را آنقدر کوچک کند تا در خور و شکل و اندازه عنکبوت گردد. فیل هیچ خصومتی ندارد؛ نمیتواند خود را تا آن حد تنزل دهد. منم هیچ خصومتی با نوع بش ندارم. فیل بی اعتناست؛ منم بی اعتنا هستم. فیل بخودش این زحمت را نمیدهد که به عنکبوت آسیبی برساند. حتی اگر برایش دردسری نداشته باشد ممکن است خدمتی هم به عنکبوت بکند. منم به انسانها خدماتی کرده ام، ولی آسیبی نرسانده ام. فیل یک قرن زندگی میکند، عنکبوت سرخ فقط یک روز. این دو جانور از لحاظ قدرت و عقل و مقام از یکدیگر جدا هستند و فاصله بین آنها فاصله نجومی است. مع ذلک چه در این صفات و چه در صفات دیگر مقام انسان نسبت به من از مقام عنکبوت به فیل بی اندازه پایین تر است.

ذهن بشر با زور و زحمت و فلاکت و ناشیگری تکه پاره های ناچیزی از چیزهای بی اهمیت را سرهم بندی می کند و از آنها نتیجه ای میگیرد. حال آنکه ذهن من خلاق است! میفهمی چه میگویم؟ هر چه را بخواهد در ظرف یک طرفه العین خلق میکند. بدون ماده و مصالح خلق میکند. مایع و جامد و رنگ و هر چیز و همه چیز را از آن هیچ بی جرمی که "اندیشه" نامیده میشود خلق میکند. یک فرد بشر رشته ابریشم را تصور میکند، ماشین ساختن آن را تصور میکند، منظره ای را تصور میکند، و بعد با هفته ها زحمت و مرارت آن منظره را روی آن پارچه سوزن دوزی میکند؛ و حال آنکه من مجموعه را بتصور می آورم و در یک طرفه العین آن کار تمام و کمال جلو من حاضر میشود. خلق میشود. من درباره شعر، موسیقی، شطرنج، یا هر چیزی که فکر کنم فوراً جلو من حاضر میشود. اینرا میگویند ذهن و نفس باقی و جاوید که هیچ چیزی از دسترس آن خارج نیست. هیچ چیزی نمیتواند حاجب و رادع دید من بشود. صخره ها جلو چشم من شفاف اند و تاریکی روشنائی است. من احتیاج ندارم کتابی را باز کنم،

بلکه با یک نظر تمام محتویات آنرا به ذهن خود منتقل میسازم، انهم از پشت جلد؛ و پس از یک میلیون سال نیز ممکن نیست کلمه ای از آنرا فراموش کنم یا محل آن کلمه در آن کتاب از خاطر محو گردد. از خاطر بشر یا مرغ یا ماهی هیچ چیزی نمی گذرد که بر من پوشیده باشد. من با یک نظر داخل ذهن شخص عالم میشوم و به محض دخول گنجینه ای که فراهم آوردنش برای او شصت سال زحمت و مرارت داشته به من تعلق می یابد. او ممکن است فراموش کند، و مسلماً فراموش میکند؛ حال آنکه من فراموش نمیکنم.

خوب حالا از روی افکار تو میفهمم که مقصود مرا بخوبی درک میکنی. بگذار به بحث خود ادامه دهیم. ممکن است که اوضاع و احوالی پیش بیاید که فیل – به فرض آنکه عنکبوت را ببیند – از عنکبوت خوشش بیاید، ولیکن فیل نمیتواند به عنکبوت عشق بورزد. عشق او خاص همنوعان اوست، خاص بستگان اوست. عشق فرشتگان عالی و آسمانی و ماورای قوه تصور بشر است – از حدود تصور بشر بی نهایت بالاتر است! اما این عشق به نوع شریف خود فرشتگان محدود میگردد. اگر حتی یک لحظه این عشق شامل حل یکی از افراد نوع بشر بشود، او را خاکستر خواهد ساخت. نه، ما نمیتوانیم به انسان عشق بورزیم، بلکه فقط میتوانیم بطرز بی ضرری نسبت به او بی اعتنا باشیم؛ گاهی هم ممکن است از او خوشمان بیاید. کما اینکه ما از تو و آن بچه های دیگر خوشم می آید. از کشیش پتر هم خوشم می آید و برای خاطر شما است که اینهمه کارها را برای مردم دهکده شما انجام میدهم."

شیطان متوجه شد که فکر شوخی و مسخرگی از خاطر من گذشت، و نظر خود را اینطور توضیح داد:

"من برای اهل ده کارهای خوبی انجام داده ام، هر چند ظاهر امر غیر از این بنماید. ابناء نژاد تو هرگز

نمیتوانند خیر را از شر تمیز دهند؛ همیشه یکی را با دیگری اشتباه میکنند. علتش این است که آینده را نمیتوانند ببینند. آنچه من اکنون دارم برای اهل ده انجام میدهم یک روز نتایج مفیدی برای آنها به بار خواهد آورد. این نتایج در بعضی موارد بحال خود آنها مفید خواهد بود و در بعضی موارد دیگر نسلهای آینده از آنها فایده خواهند برد. هیچکس نخواهد دانست که باعث و بانی آنها من بوده ام، اما بهر صورت در حقیقت امر تغییری حاصل نخواهد شد. بین شما بچه های یک بازی رسم است، بدینترتیب که چند ردیف آجر را با چند بند انگشت فاصله روی زمین می نشانید، بعد یک آجر را هول میدهید، آن آجر مجاور خود را می اندازد و آن یک دیگری را و بهمین ترتیب ادامه می یابد تا همه آجرها بیفتند. نخستین عمل یک کودک مانند هول دادن نخستین آجر است و بقیه اعمال او تابع آن هستند. اگر شما هم مثل من قادر به دیدن آینده بودید در آنصورت هر آنچه را باید بر آن موجود بگذرد میدیدید – زیرا پس از آنکه نخستین واقعه زندگی او معلوم شد دیگر هیچ چیزی نمیتواند ترتیب زندگی او را بهم بزند؛ یعنی هیچ چیزی نمی تواند آن را تغییر دهد، زیرا هر عملی جبراً عمل

دیگری را باعث می‌گردد و آن عمل دیگر عمل دیگری را باعث می‌گردد و آن عمل دیگر عمل دیگری را بدنبال می‌آورد و این رشته تا به آخر کشیده می‌شود و شخص ناظر میتواند به منتهی الیه این رشته نظر بیندازد و محل و موقع هر عملی را، از گهواره تا گور، مشاهده کند.

"خدا این ترتیب را معین میکند؟"

"اگر منظور از معین کردن "از پیش معین کردن" باشد، نه. شرایط و اوضاع زندگی خود انسان آنرا معین میکند. نخستین عمل او دومین عمل و همه اعمال بعدی را معین می‌سازد. حالا من باب مثال فرض کنم که انسان از روی یکی از حلقه های این سلسله علل جهش کند، و آنهم بظاهر حلقه بی اهمیتی باشد. فرض بگیریم که مقرر بوده است شخصی در روز و ساعت و دقیقه و ثانیه و جزء ثانیه معینی بر سر چاهی برود؛ و این شخص نرود. مشی زندگی او از آن لحظه به بعد بکلی تغییر خواهد کرد. از آن لحظه به بعد دیگر زندگیش با آن زندگی که نخستین عمل وی در زمان کودکی برایش معین کرده بود، بکلی متفاوت خواهد بود، یعنی چه بسا اگر به سر چاه میرفت به پادشاهی میرسید، و اکنون که این واقعه از زندگیش حذف شده کارش به گدایی بکشد و خرج کفن و دفنش را مردم محض رضای خدا تقبل کنند. من باب مثل اگر کریستف کلمب در هر زمانی – مثلا در کودکی – از روی ناچزترین حلقه سلسله اعمال خود که نخستین عمل کودکش آنرا معین ساخته بود می‌جهید، این جهش مابقی زندگیش را تماما تغییر میداد، یعنی کریستف کلمب کشیش میشد و در یک دهکده ایتالیایی در گمنامی از دنیا میرفت و قاره آمریکا تا دو قرن بعد کشف نمیشد.

این چیزی است که من میدانم "اگر کریستف کلمب از روی یکی از هزاران هزار حلقه اعمال خود می‌جهید، زندگیش تماما تغییر میکرد. من هزاران هزار مشی ممکن زندگی این شخص را مطالعه کرده ام و فقط در یکی از آنهاست که واقعه کشف آمریکا پیش می‌آید. شما مردم گمان نمیرید که همه اعمالتان بیک اندازه مهم اند؛ و حال آنکه این عین حقیقت است. گرفتن یک مگس در سرنوشت شما به اندازه اقدام به هر عمل دیگری حائز اهمیت است...."

"مثلا به اندازه تسخیر یک قاره اهمیت دارد؟"

"بله. اما اینرا هم بگویم که هیچکس تاکنون از روی یک حلقه نجهیده است. این امر تاکنون واقع نشده است! حتی وقتی که شخصی دارد میکوشد تصمیم بگیرد که کاری را بکند یا نکند، خود این عمل نیز یک حلقه است و در سلسله اعمال محل خاص خود را دارد؛ و وقتی آن شخص بالاخره تصمیم به کردن کاری میگیرد، اینهم امری است که قطعا و مطلقا محرز و مسلم بوده است که وی انجام خواهد داد. اکنون ملاحظه میکنی که انسان هیچیک از حلقه های سلسله اعمال خود را نمیتواند بیندارد. اینکار ازو ساخته نیست. اگر بخواهد که چنین کاری بکند، خود این فکر نیز یک حلقه اجتناب ناپذیر از سلسله اعمال او را تشکیل خواهد داد – یعنی فکری خواهد بود که لازم است درست در همان لحظه برایش پیش بیاید و نخستین عمل کودکش آنرا معین کرده است!"

خیلی وحشتناک بنظر میرسید!

با لحن اندوهباری گفتم: "پس بشر محکوم به حبس ابد است و نمیتواند آزاد شود."

"نخیر، نمیتواند خود را از قید نخستین عمل کودکش آزاد کند. ولی من میتوانم او را آزاد کنم."

با اشتیاق به او نگریستم.

"من مشی زندگی چند تن از اهل دهکده شما را تغییر داده ام."

خواست ازو تشکر کنم، ولی اینکار را دشوار یافتم و از آن گذشتم.

"تغییرات دیگری نیز خواهم داد؛ تو آن لیزا برانت کوچولو را می شناسی؟"

"اوه، بله، همه او را می شناسند. مادرم میگوید این دختر بقدری شیرین و زیبا است که هیچ دختر دیگری بگردش نمیرسد. میگوید وقتی بزرگ شد مایه افتخار دهکده ما خواهد شد. بعلاوه همه اهل ده او را خواهند پرستید، همانگونه که اکنون میپرستند."

"من آینده او را تغییر خواهم داد."

پرسیدم: "یعنی آنرا بهتر خواهی ساخت؟"

"بله؛ آینده نیکلاوس را هم تغییر خواهم داد."

اینبار خوشحال شدم و گفتم: "در خصوص او دیگر لازم نیست سوال کنم؛ مسلماً در حق او کمال سخاوت را بخرج خواهی داد."

"همین قصد را دارم."

من فوراً در مخیله خود به ساختن آینده درخشان نیکی پرداختم و او را به مقام یک سردار نام آور و یکی از ندمای دربار رسانده بودم که متوجه شدم شیطان منتظر است من به حرفهای او گوش بدهم. من از این اینکه تصورات بی ارزش خود را در برابر او برملا کرده بودم شرمنده شدم و منتظر ریشخند او بودم. اما او مرا ریشخند نکرد، بلکه صحبت خود را ادامه داد:

"عمری که برای نیکلاوس مقرر شده شصت و دو سال است."

گفتم "چقدر عالی!"

"عمر لیزا سی و شش سال است: اما همانطور که گفتم من زندگی و عمر آنها را

تغییر خواهم داد. دو دقیقه و ربع دیگر نیکلاوس از خواب بیدار خواهد شد و

خواهد دید که باران دارد توی اتاق میبارد. مقدر این بود که نیکلاوس غلتی بزند و

باز بخواب برود ولی من مقرر کرده ام که اول برخیزد و پنجره را ببیند و سپس

بخواهد. این امر ناچیز تمام مشی زندگی او را تغییر خواهد داد. نیکلاوس صبح دو

دقیقه دیرتر از آنچه سلسله زندگیش ایجاب میکرد از خواب خواهد برخاست، در

نتیجه از آن به بعد هیچ چیز مطابق سلسله قدیم بر او نخواهد گذشت."

شیطان ساعتش را در آورد و چند لحظه ای به آن نگریست و سپس گفت: "حالا

برخاسته است که پنجره را ببندد. زندگیش تغییر کرد و مشی جدیدی آغاز شد.

انکون دیگر نتایج آن خواهد آمد."

خیلی عجیب بود. من احساس چندان کردم.

"اگر این تغییر پیش نمی آمد دوازده روز بعد حوادثی اتفاق می افتاد؛ مثلاً نیکلاوس لیزا را از غرق شدن نجات میداد. درست سر موقع – یعنی ساعت ده و چهارده دقیقه که از مدتها پیش معین شده بود – نیکلاوس در محل حاضر میشد. در اینموقع آب کم عمق و نجات غریق آسان می بود، اما اکنون نیکلاوس چند ثانیه دیرتر میرسد. در ظرف این چند ثانیه لیزا دست و پا زنان به جای عمیقتری رسیده است. نیکلاوس حد اعلا تلاش خود را می کند، اما هر دو غرق میشوند."

من فریاد کشیدم: "آه، شیطان! آه شیطان جان!"
چشمانم پر از اشک شد: "نجاتشان بده، نگدار این اتفاق بیافتد! من نمیتوانم مرگ نیکلاوس را تحمل کنم. نیکلاوس دوست و همبازی عزیز من است. فکر مادر بیچاره لیزا را بکن!"

دامنش را چسبیدم و عجز و التماس کردم؛ اما اینکارها بخرجش نرفت. مرا دوباره سر جایم نشاند و گفت که باید بقیه حرفهای او را بشنوم.
"من زندگی نیکلاوس را تغییر داده ام و این امر زندگی لیزا را دگرگون ساخته است. اگر اینکار را نکرده بودم، نیکلاوس لیزا را نجات میداد و بر اثر رفتن توی آب سرما میخورد. سپس یکی از شدیدترین اقسام بیماری سرخک، که خاص نژاد شماست، عارض او میشد و اثرات غم انگیزی در او بجای مینهاد. نیکلاوس برای مدت چهل و شش سال بصورت یک تخته گوشت مفلوج، از گوش کر و از زبان لان و از چشم کور، در رختخواب می افتاد و از خدا طلب مرگ میکرد. میخواهی زندگیش را بصورت اول برگردانم؟"

"نه، نه، بهیچوجه. محض رضای خدا آنرا همینطور که هست بگذار."
"بهتر است همینطور باشد. ممکن نبود هیچ حلقه دیگری از زندگی او را تغییر بدهم و بیش از این به او فایده برسانم. او هزاران هزار خط مشی ممکن در پیش داشت اما هیچکدام آنها به زیستن نمی ارزید. همه پر از بدبختی و فلاکت بود. اگر من دخالت نمیکردم، نیکلاوس عمل شجاعانه خو را دوازده روز دیگر انجام میداد – عملی که از آغاز تا انجامش شش دقیقه طول میکشید – و تنها پاداشی که میگرفت عبارت بود از آن چهل و شش سال غم و رنج و بدبختی که بتو گفتم. کمی پیش از این بتو گفتم که گاه عملی که برای کننده خود یک ساعت خوش یا رضایت از نفس را باعث میگردد بوسیله سالها رنج و عذاب پاداش میگیرد یا مجازات میگردد. آن وقتی که این مطالب را گفتم موضوع نیکلاوس یکی از مواردی بود که راجع به آن فکر میکردم."

من پیش خود اندیشیدم که آیا مرگ نابهنگام لیزای بیچاره او را از چه مصیبتی نجات میدهد. شیطان اندیشه مرا جواب داد: "اولا از ده سال بهبود یافتن تدریجی از عواقب آن حادثه؛ ثانیاً از نوزده سال آلودگی و ننگ و فساد و جنایت، و سر انجام از مرگ بدست جلاد. لیزا دوازده روز دیگر خواهد مرد. مادرش اگر میتواندست او را از مرگ نجات میداد، ولی آیا من از مادرش مهربانتر نیستم؟"
"چرا. آه، چرا. عاقلتر ازو هم هستی."

"اکنون رسیدیم بر سر قضیه کشیش پطر. او بوسیله دلایل غیر قابل انکار دائر بر بیگناهی‌اش برانت حاصل خواهد کرد."

"آه شیطان، چطور چنین چیزی میشود؟ واقعا اینطور فکر میکنی؟"

"فکر نمیکنم، بلکه بیقین میدانم. نام نیک و حیثیت او مجدداً سر جای خود خواهد آمد و کشیش پطر بقیه عمر را بخوشی خواهد گذراند."

ولی خوشبختی‌اش معلول این علت نیست. من آنروز زندگیش را بنفع او تغییر خواهم داد. او هرگز نخواهد دانست که آبرویش دوباره بازگشته است."

من در ذهن خودم - آنهم با کمی شرم و ترس - جویای جزئیات امر شدم، ولی شیطان توجهی به اندیشه‌های من ننمود. سپس افکار من متوجه ستاره شناس شد و پیش خود گفتم که آیا ستاره شناس کجاست؟

شیطان با صدای تندی که بنظرم مثل قهقهه‌امد گفتک "در کره ماه. من او را به آن طرف سرد ماه فرستادم. خودش نمیداند کجاست و حال و روز خوشی هم

ندارد. معه‌ذا آنجا برای او جای خوبی است. محل مناسبی است که از آنجا

ستارگان خود را رصدگیری کند. هم اکنون به او احتیاج خواهم داشت. این آدم

زندگی دراز و کثیف و پر رنجی در پیش دارد، ولی من آنرا تغییر خواهم داد؛ زیرا

من بغضی نسبت به او ندارم. مایلیم که لطف و مرحمتی در حق او بکنم. گمان

میکنم بهتر است او را طعمه آتش سارم."

چه تصورات غریبی از لطف و مرحمت داشت! اما چه میشود کرد، فرشتگان

اینطور ساخته شده‌اند و عقلشان بیش از این قد نمیدهد. کارهای آنها مثل

کارهای ما نیست. بعلاوه افراد بشر در نظر آنها هیچ نیستند. آنها را وهم و خیالی

بیش نمی‌دانند. بنظرم غریب آمد که ستاره شناس را به جایی به آن دوری پرت

کرده است. میتوانست او را به آلمان ببرد که دم دست باشد.

شیطان گفت: "دور است؟ برای من هیچ جا دور نیست. فاصله برای من وجود

ندارد. خورشید کمتر از صد و پنجاه میلیون کیلومتر از اینجا فاصله دارد و نوری

که اکنون به ما میتابد هشت دقیقه در راه بوده است؛ ولی من این فاصله را، یا هر

فاصله دیگر را، در زمانی چنان ناچیز طی میکنم که قابل اندازه گیری نیست.

کافی است که این سفر را بیندیشم تا انجام بگیرد."

من دستم را دراز کردم و گفتم: "شیطان، نور به دست من میتابد، آنرا بصورت

یک جام شراب بیندیش."

شیطان اندیشید و من جام شراب را نوشیدم.

گفت: "جام را بشکن."

شکستم.

"بفرما...می بینی که واقعی است. اهل ده خیال میکردند که آن گلوله‌های برنجی

جادویی است و مانند دود ناپدید خواهد شد. میترسیدند به آنها دست بزنند. شما

آدمها موجودات عجیبی هستید. حالا با من بیا، کار دارم. اکنون ترا در رختخواب

قرار خواهم داد." گفتن همان و شدن همان. آنگاه شیطان رفت. اما صدایش از

میان تاریکی و باران بگوשמ میرسید که میگفت:

"بله، به زپی بگو، اما به هیچکس دیگر نگو." این جواب اندیشه من بود.

خواب به چشم نمی آمد. نه به این علت که به سفرهای خود میبایدم و از اینکه این دنیای درندشت را دور زده به چین رفته بودم و بارتل اشپرلینگ (که بقول خودش "جهانگرد" بود و به وین رفته بود و از میان بچه های ازل دورف تنها کسی بود که سفر کرده و عجایب جهان را بچشم دیده بود) دیگر در نظرم قدر و قیمتی نداشت. اگر وقت دیگری بود این موضوع مرا بیدار نگه میداشت، اما اکنون در من بی اثر بود. خیر، فکر و خیال من مشغول نیکلاوس بود و افکارم فقط بگرد او و ایام خوشی دور میزد که با تفریح و بازی در جنگلها گذرانده بودیم و روزهای دراز تابستان که در کشتزارها و رودخانه بازی کرده بودیم و زمستان که، هنگامی که پدر و مادرانمان گمان میکردند به مدرسه رفته ایم، روی یخها سرسره بازی میکردیم. اکنون نیکلاوس این زندگی را در جوانی ترک میگفت. تابستانها و زمستانها می آمدند و میرفتند و ما بچه ها مثل سابق بازی میکردیم و ول میگشتیم، ولی جای نیکلاوس خالی میماند. دیگر او را نمیدیدم. فردا او گمانی نخواهد برد، بلکه مانند همیشه خواهد بود و شنیدن صدای خنده او و دیدن حرکات سبک و بچگانه او مرا تکان خواهد داد. چون در نظر من او جسد بیجانی با دستهای زرد و چشمهای تیره بیش نخواهد بود و من کفن را بدور صورت او خواهم دید، و روز بعد نیز باز روز زندگیش مثل باد خواهد گذشت. آن چیز وحشتناک مدام به او نزدیکتر خواهد شد و سرنوشتش با قدمهای استوار بسوی او خواهد آمد و جز من و زپی هیچکس از آن خبر نخواهد داشت. دوازده روز – فقط دوازده روز. قکرش هم وحشتناک بود. در این موقع متوجه شدم که در افکار خودم او را به اسم خودمانی "نیک" و "نیکي" نمیخوانم، بلکه اسم کامل او را میبرم، و آنهم با احترام، مثل وقتی که انسان از مرده ای نام میبرد. همچنین ضمن به یاد آوردن وقایع دوران رفاقتمان، یکی پس از دیگری، متوجه شدم که این وقایع بیشتر مواردی است که من با او بد رفتاری کرده ام و یا به او آسیب رسانده ام. این خاطره ها مرا سرزنش میداد و قلبم از پشیمانی فشرده میشد – عینا مانند هنگامی که نامهربانیهایمان را نسبت به دوستان رو در نقاب خاک کشیده بیاد می آوریم و آرزو میکنیم که ایکاش برای یک لحظه هم شده باز میگشتند تا ما بتوانیم جلو پایشان به خاک بیافتیم و بگوییم: "رحم کن و مرا ببخش."

یکبار، وقتی که ما نه ساله بودیم، نیکلاوس در حدود یک فرسخ راه دنبال فرمان میوه فروش ده رفت و میوه فروش هم در عوض یک سیب بزرگ عالی باو داد و نیکلاوس آن سیب را در دست گرفته پروازکنان بسوی خانه میدوید و از فرط شوق و شگفتی سر از پای نمیشناخت، و من در راه باو برخوردم و او سیب را به من نشان داد و گمان خیانت به من نمیبرد ولی من سیب را برداشتم و پا به

فرار گذاشتم و ضمن دویدن آنرا میخوردم و او بدنبال من میدوید و التماس میکرد و وقتی که مرا گرفت، منم تخم سیب را، که تنها باقیمانده آن بود، به او دادم و زدم زیر خنده. نیکلاوس گریه کنان روانه شد و گفت که قصد داشته آن سیب را به خواهر کوچولوی خود بدهد. این حرف دل مرا آتش زد: چون میدانستم خواهرش تازه از بیماری برخاسته و حالش خرده خرده دارد خوب میشود. اگر نیکلاوس سیب را به او میداد، از تماشای شادی و شگفتی او، و احساس نوازش او، بر خود میبالید. ولی من خجالت میکشیدم که بگویم از کرده خود شرمنده ام. فقط ناسزایی به او گفتم – و چنین وانمود کردم که اهمیتی نمیدهم و او هم جوابی نداد. اما در چهره اش حالت رنجیده ای ظاهر شد و رویش را بطرف خانه شان چرخاند. سالهای بعد، بارها در دل شب این حالت چهره او در پیشم مجسم میشد و مرا سرزنش میکرد و بار دیگر شرمنده ام میساخت. آن قیافه بتدریج محو شد و از نظرم ناپدید گردید. اما اکنون بار دیگر پدیدار شده بود و دیگر محو و مبهم نیز نبود.

یکبار در مدرسه، وقتی که یازده ساله بودم، دواتم را ریختم و لباس چهار دختر را خراب کردم و بیم آن میرفت که سخت مجازات بشوم، اما تقصیر را بگردن نیکلاوس انداختم و او چوب خورد.

و همین سال گذشته نیز در معامله ای کلاه سرش گذاشته بودم: بدین معنی که من یک قلاب ماهی گیری بزرگ که ترک خورده بود باو دادم و سه قلاب کوچک سالم ازو گرفتم. نخستین ماهی که گرفت قلاب را شکست؛ اما نیکلاوس نفهمید که من مقصرم. وجدانم مرا وادار کرد که یکی از قلابهای کوچک را به او پس بدهم، ولی نیکلاوس آنرا نگرفت و گفت که "حساب، حساب است. درست است که آن قلاب شکسته بود، اما تو تقصیری نداشتی."

نه، نمیتوانستم بخوابم. این ناروهای ناچیزی که باو زده بودم مرا شکنجه میداد و سرزنش میکرد و رنجی که از آنها میبردم خیلی بدتر از وقتی بود که آدم به یک آدم زنده بد کرده باشد. نیکلاوس زنده بود، اما زنده بودن او مهم نبود. برای من حکم مرده را داشت.

باد هنوز دور و بر شیروانیها ناله میکرد و باران بر روی شیشه میکوبید. صبح زپی را پیدا کردم و قضیه را به او گفتم. زپی نزدیک رودخانه بود. لبهایش تکان خورد، اما چیزی نگفت. فقط مات و مبهوت شد و رنگش مثل گچ سفید شد. چند لحظه ای بهمین حال باقی ماند و اشک در چشمش حلقه زد. بعد رویش را آنسو کرد و من دست در دست او انداختم و با هم قدم زدیم و فکر کردیم، اما حرف نزدیم. از روی پل گذشتیم و در میان چمنزارها روان شدیم و به بالای تپه و درون جنگل رفتیم و سرانجام به حرف آمدیم و زبانمان آزادانه بکار افتاد و همه حرفهایمان درباره نیکلاوس بود و زندگی را که با او کرده بودیم بخاطر می آوردیم و زپی متصل مثل کسی که با خودش حرف بزند میگفت:

"دوازده روز؛ کمتر از دوازده روز"

بیکدیگر گفتیم که باید تمام این مدت با او باشیم و آنطور که میتوانیم از مصاحبت او برخوردار شویم. اکنون روزها برایمان گرانبها بود. ولی با تمام این حرفها بدیدن نیکلاوس نرفتیم. دیدن او مثل دیدن آدم مرده بود، و ما میترسیدیم. این مطلب را بر زبان نیاوردیم، ولی این چیزی بود که احساس میکردیم. این بود که وقتی از سر پیچی گذشتیم و ناگهان با نیکلاوس روبرو شدیم، یکه خوردیم. نیکلاوس با خوشحالی فریاد کشید:

"آهای! چه خبرتان است؟ مگر جن دیده اید؟"

ما نمیتوانیستم حرف بزنیم. اما این موضوع اشکالی پیش نیاورد، چون خود نیکلاوس حاضر بود برایمان صحبت کند، زیرا بتازگی شیطان را دیده و از این امر خیلی خوشحال بود. شیطان راجع به سفر ما به چین به او گفته بود، و او هم از شیطان خواهش کرده بود که ما را هم ببرد، ولی شیطان گفته بود که شاید یک روز دیگر ما را ببرد، اما حالا نمیشود. قرار بود شیطان روز سیزدهم بسراغ او بیاید، و نیکلاوس از هم اکنون ساعت شماری میکرد و خیلی بیقرار شده بود. آن روز روز مرگ نیکلاوس بود. ما نیز مانند خود نیکلاوس ساعت شماری میکردیم.

سه نفری گردش کنان راه درازی را پیمودیم و از جاده هایی که زمان کودکیمان آنها را دوست میداشتیم گذشتیم و در تمام این مدت راجع به ایام گذشته حرف میزدیم.

نیکلاوس خیلی خوشحال و سردامع بود. ولی ما دو نفر نمیتوانیستم گرفتگی خاطرمات را از خود دور کنیم. لحن حرف زدن ما با نیکلاوس بقدری ملایم و محبت آمیز بود که او متوجه شد و خوشش آمد و ما مرتب خدمات محبت آمیزی به او میکردم و هر کاری میخواست بکند، ما میگفتیم: "بگذار این کار را ما برایت بکنیم." و اینهم او را خرسند میساخت. من هفت قلاب ماهیگیری - یعنی همه مایملک خود را - به او دادم و او را وادار به قبول آنها کردم. و زپی هم چاقوی نو و سوت سوتکش را که رنگ قرمز زده بود به او داد. بطوری که بعد ها فهمیدیم اینها همه جبران کلاههایی بود که در معاملات گذشته سر نیکلاوس رفته بود - کلاههایی که شاید خود نیکلاوس دیگر بیاد نداشت. این کارها بدل نیکلاوس اثر کرد: باورش نبود که ما او را اینقدر دوست بداریم. غروری که از این محبت احساس میکرد و امتنایی که در برابر آن از خود نشان میداد مانند کارد به قلب ما فرو میرفت؛ چون ما بهیچوجه مستحق این امتنان نبودیم. سرانجام، وقتی که از یکدیگر جدا شدیم، نیکلاوس رنگش برافروخته شد و گفت که چنین روز خوشی را بعمر خود ندیده است.

وقتی که بخانه باز میگشتیم زپی گفت: "ما همیشه برای نیکلاوس ارزش قائل بودیم، اما هرگز مثل حالا که داریم او را از دست میدهیم برایمان عزیز نبوده است."

فردا و روز بعد ما همه اوقات فراغت خود با نیکلاوس می گذرانیدیم و اوقاتی را که ما (و او) از کار و سایر وظایفمان میزدیم بر آن می افزودیم. این عمل

برای هر سه تا ما بقیمت دشنام های سخت و تهدید و کتک تمام میشد. هر روز صبح ما دو نفر با تکان سختی از خواب می پریدیم و همینطور که روزها یکی پس از دیگری بسرعت میگذشت می گفتیم:

"فقط ده روز دیگر، فقط نه روز دیگر، فقط هشت روز دیگر، فقط هفت روز دیگر." مهلت ما متصل کم میشد. در تمام این مدت نیکلاوس خوش و خرم بود و همیشه از اینکه ما را مثل خود شادمان نمیدید، متحیر و متعجب میشد. حد اعلای کوشش خود را میکرد که ما را سردماغ بیاورد، اما پیروزی در این امر همیشه تو خالی بود. میدید که شادی ما از ته دل نیست و خنده هایمان گویی به مانعی برمیخورد و مبدل به آه میگردد. نیکوشید که علت را دریابد تا بلکه بتواند ما را در رهایی از گرفتاریمان یاری کند یا لااقل با سهیم شدن در اندوهمان بار آنرا بر دوش ما سبکتر سازد؛ این بود که ما برای فریفتن و آرام ساختن او ناچار بودیم دروغهای بسیاری ببافیم.

اما ناراحت کننده تر از همه این بود که نیکلاوس مدام در کار نقشه کشیدن بود و این نقشه ها غالباً از حد روز سیزدهم تجاوز میکرد! هر گاه این وضع پیش می آمد، روح ما معذب میشد. تمام فکر و ذکر نیکلاوس مصروف این میگردید که راهی برای برطرف کردن افسردگی و بازگرداندن نشاط ما پیدا کند. و بالاخره هنگامی که بیش از سه روز دیگر مهلت نداشت فکری بخاطرش رسید که خیلی او را خوشحال کرد، و این فکر عبارت بود از برپا کردن یک مجلس رقص و بازی دختر و پسر، و محل آنرا همانجایی که نخستین بار شیطان را دیده بودیم و روز آنرا روز چهاردهم معین کرد. این تاریخ برای ما وحشتناک بود، زیرا روز چهاردهم میبایست روز تشییع جنازه او باشد. اما جرات اعتراض نداشتیم زیرا اگر اعتراض میکردیم میپرسید "چرا" و ما نمیتوانستیم به این "چرا" جواب بدهیم.

نیکلاوس از ما خواست که در دعوت مهمانانش به او کمک کنیم و ما هم کمک کردیم – آخر انسان نمیتواند خواهش دوستی را که چند روزی بیش از عمرش باقی نماند رد کند. اما دعوت کردن این مهمانان کار وحشتناکی بود، زیرا در حقیقت آنها را به مجلس ختم او دعوت میکردیم.

آن یازده روز روزهای وحشتناکی بود، و معهذاً، با اینکه اکنون عمری بین امروز و آن روزها فاصله افتاده است، خاطره آنها نزد من گرامی و زیباست. در حقیقت این روزها روزهای رفاقت و معاشرت با مرده مقدسی بود و من هیچ رفاقتی را مانند آن صمیمانه و گرانبها ندیده ام. دامن ساعتهد و دقیقه ها را می چسبیدیم و آنها را همچنان که میگذشتند و بدیار عدم میرفتند می شمردیم – مانند شخص مهمی که گنجینه اش را سکه سکه ازو میربایند و برای جلوگیری از آن کاری از دستش ساخته نیست.

هنگامی که شب آخرین روز فرا رسید، ما بچه ها تا دیر وقت بیرون ماندیم. البته من و زپی بد کاری میکردیم که نیکلاوس را تا آن وقت شب نگه میداشتیم، اما نمیتوانستیم ازو جدا بشویم؛ این بود که خیلی دیر وقت او را دم در خانه شان

ترک گفتیم. پس از رفتن او مدتی ماندیم و گوش دادیم و آنچه از آن میترسیدیم رخ داد؛ یعنی پدر نیکلاوس او را کتک زد و ما صدای جیغ او را شنیدیم، ولی پس از لحظه ای گوش دادن با شتاب روانه شدیم و از این واقعه که خودمان باعث آن بودیم سخت متأسف شدیم. برای پدر نیکلاوس هم دلمان میسوخت، زیرا پیش خودمان فکر میکردیم که: "اگر میدانست..."

صبح روز بعد نیکلاوس در محل معهود به دیدن ما نیامد، بنابراین ما رفتیم که ببینیم چه شده است. مادرش گفت:

"پدر نیکلاوس از این کارهای شما حوصله اش پاک سر رفته دیگر اجازه نمیدهد این وضع ادامه پیدا کند. نیمی از اوقاتی که به نیک احتیاج داریم پیداش نیست و بعد معلوم میشود که با شما دو نفر مشغول ولگردی بوده. دیشب پدرش او را کتک زد. اینکار سابق همیشه مرا ناراحت میکرد و بارها من واسطه شده ام و از پدرش خواهش کرده ام که او را ببخشد، ولی اینبار نیکلاوس بیهوده دست به دامن من شد، برای اینکه خود منهم اوقاتم از دست او تلخ شده بود." من با صدایی که کمی میلرزید گفتم:

"کاش همین یک دفعه هم او را نجات داده بودید. اگر اینکار را کرده بودید یک روزی بیاد آوردنش قلبتان را تسلی میداد."

مادر نیکلاوس مشغول اطو کشیدن بود و پشتش بطرف من بود. بشنیدن این حرف با قیافه متعجب و یکه خورده بطرف من برگشت و گفت:

"منظورت از این حرف چیست؟"

من غافلگیر شدم و نمیدانستم چه جواب بدهم، و در نتیجه در وضع ناجوری گیر کردم، چون او همچنان به من نگاه میکرد و من مات مانده بودم، اما زپی زرنگی کرد و سکوت را شکست:

"خوب دیگر، اگر اینکار را میکردید البته بیاد آوردنش برایتان خوشایند بود. چون علت اینکه ما دیشب اینقدر دیر کردیم این بود که نیکلاوس داشت از خوبی و مهربانی شما برایمان تعریف میکرد و میگفت وقتی که شما پهلویش هستید و ضامنش میشوید هرگز کتک نمیخورد. نیکلاوس بقدری گرم صحبت شده بود و ما هم بقدری علاقه مند بشنیدن تعریفهای او شده بودیم که نفهمیدیم وقت چطور گذشته و چقدر دیر شده است."

مادر نیکلاوس گفت: "راستی؟ راست میگوی؟" و پیش بندش را به چشمهایش مالید.

"از تنودور بپرسید. او هم میداند."

مادر نیکلاوس گفت: "نیک من پسر نازنین و خوبی است. الهی دستهایم بشکند که گذاشتم دیشب کتک بخورد. دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. فکرش را بکنید دیشب تمام مدتی که من آنجا نشسته بودم و از دست او عصبانی بودم و نفرینش میکردم او مشغول تعریف از من بوده. خدایا، کاشکی ما می فهمیدیم! اگر می فهمیدیم هیچوقت کار خبط و خطا از ما سر نمیزد؛ ولی افسوس که ما حیوانات کور و بیچاره ای هستیم که کورمال کورمال حرکت میکنیم و دائما

مرتکب اشتباه میشویم. از این به بعد هر وقت واقعه دیشب را بخاطر بیاورم قلبم فشرده خواهد شد."

مادر نیکلاوس هم مثل دیگران بود، گویی در آن روزهای شوم هر کس دهان باز میکرد میبایست تن ما را بلرزاند. این مردم دیده بینا نداشتند و نمیدانستند که آنچه برحسب تصادف از دهانشان خارج میشود چه حقایق غم انگیزی در بر دارد.

زپی پرسید که آیا نیکلاوس اجازه دارد با ما بیرون بیایا یا نه. مادر نیکلاوس گفت: "متأسفانه خیر، پدرش برای اینکه بیشتر او را تنبیه کرده باشد اجازه نداده که امروز از خانه بیرون برود."

امید فراوانی در قلب ما پدیدار شد! من اینرا از چشمان زپی نیز خواندم. و نزد خود اندیشیدم که: اگر نتواند از خانه بیرون برود پس غرق هم نمیتواند بشود. زپی برای حصول اطمینان گفت:

"تمام روز را باید توی خانه بماند یا فقط صبح را؟"

"تمام روز را. حیف، چه روز خوبی است و نیکلاوس صبح عادت ندارد توی خانه بماند. اما حالا دارد نقشه میهمانیش را میکشد و شاید همین کار باعث سرگرمی او بشود. خدا کند که زیاد دلتنگ نباشد."

زپی از حالت چشمان مادر نیکلاوس جرات یافت و پرسید که آیا میتوانیم برویم بالا نزد نیکلاوس و او را سرگرم کنیم یا نه.

مادر نیکلاوس با لحن گرمی گفت "قدم شما بروی چشم. اینرا میگویند دوستی حقیقی. حالا شما میتوانستید توی دشت و جنگل گردش کنید و خوش باشید. شما بچه های خوبی هستید. هر چند راههایی که برای نشان دادن خوبی خودتان پیدا میکنید غالباً رضایت بخش نیست. این نان شیرینی را برای خودتان بگیرید و این را هم از طرف من به نیکلاوس بدهید."

وقتی که وارد اطاق نیکلاوس شدیم نخستین چیزی که توجه ما را به خود جلب کرد ساعت بود - ساعت یک ربع به ده را نشان میداد. آیا راست است که فقط چند دقیقه دیگر از زندگی او باقیست؟ من فشاری در قلب خود احساس کردم. نیکلاوس از جا پرید و به ما خوشامد گفت. نقشه هایی که برای مهمانیش کشیده بود او را سردماغ آورده بود و دیگر احساس دلتنگی نمیکرد.

گفت: "بنشینید و ببینید من چکار کرده ام. یک بادبادک درست کرده ام که دلتان را خواهد برد. توی مطبخ گذاشته ام که خشک بشود؛ الان میروم و آنرا می آورم."

نیکلاوس پولهایی را که یک شاهی صنار جمع کرده بود داده بود اسباب بازیهای قشنگ خریده بود که در مهمانی بعنوان جایزه میان بچه ها تقسیم کند، و این اسباب بازیها را بطرز جالب و زیبایی روی میز چیده بود. به ما گفت:

"من میروم اگر بادبادک بقدر کافی خشک نشده بود به مادرم میگویم که یک اطویی رویش بکشد. شما این چیزها را تماشا کنید تا من برگردم."

آنوقت از اطاق بیرون رفت و سوت زنان و تلق تلق کنان از پله ها سرازیر شد.

ما به چیزهای روی میز نگاه نکردیم. هیچ چیز جز ساعت نمیتوانست توجه ما را بخود جلب کند. نشستیم و در سکوت محض به ساعت خیره شدیم و به صدای تیک تیک آن گوش دادیم و هر بار که عقربه از جا حرکت میکرد با علامت سر تایید میکردیم که از این مسابقه مرگ و زندگی یک دقیقه دیگر هم گذشت. بالاخره زپی نفس عمیقی کشید و گفت:

دو دقیقه به ده مانده است. هفت دقیقه دیگر هم که بگذرد، نیکلاوس از نقطه مرگ خواهد گذشت. تنودور، نیکلاوس نجات خواهد یافت. نجات خواهد...."

"هیس من خیلی ناراحتم. مواظب ساعت باش و حرف نزن."

پنج دقیقه دیگر هم گذشت. از فرط هیجان نفس نفس میزدیم. سه دقیقه دیگر هم گذشت و صدای پایی روی پلکان شنیده شد. گفتیم "نجات یافت!" و از جا پریدیم و بطرف در رفتیم.

مادر نیکلاوس وارد شد. بادبادک را در دست داشت. گفت: "ببینید چه قشنگ است. نیکلاوس خیلی سر این بادبادک زحمت کشید. گمان میکنم از طلوع آفتاب مشغول بود و وقتی که شما آمدید تازه تمامش کرده بود." بادبادک را به دیوار تکیه داد و خود عقب ایستاد که آنرا ورنده کند. "این عکسها را خود نیکلاوس کشیده و بنظر من خیلی هم خوب کشیده. البته قبول دارم که عکس کلیسا خیلی خوب در نیامده، آن پل را نگاه کن، هر کس ببیند در ظرف یک دقیقه میتواند پل را تشخیص بدهد. نیکلاوس به من گفت که این بادبادک را بیاورم بالا. خدایا، هفت دقیقه از ده گذشته و من..."

"نیکلاوس کجاست؟"

"نیکلاوس؟ آه، الان می آید؛ یک دقیقه رفت بیرون."

"بیرون؟"

"بله، همینکه آمد پائین مادر لیزا آمد و گفت که بچه شان گم شده و چون قدری ناراحت بود من به نیکلاوس گفتم که دستور پدرش اهمیت ندارد، برود لیزا را پیدا کند... آه، شما دو تا چرا آنقدر رنگتان پریده؟ حتما حالتان بهم خورده، بنشینید من یک چیزی برایتان بیاورم. آن نان شیرینی به مزاجتان نساخته. آن نان یک قدری ثقیل است ولی من فکر کردم که...."

بدون آنکه جمله اش را تمام کند ناپدید شد و ما بطرف پنجره دویدیم دم در رودخانه نگاه کردیم. در آنسوی پل جمعیت انبوهی گرد آمده بودند و مردم از هر طرف به آن نقطه میدویدند.

"آخ، دیدی کار از کار گذشت. بیچاره نیکلاوس! آخر چرا مادرش گذاشت که از خانه بیرون برود!"

زپی در حالی که بغض گلایش را میفشرد گفت: "بیا برویم، زود باش دیگر طاقت دیدن مادرش را ندارم. پنج دقیقه دیگر خواهد فهمید."

اما مقدر نبود که ما فرار کنیم. مادر نیکلاوس در حالی که شربت تقویت قلب در دست داشت در پای پلکان ظاهر شد و ما را نشاند و دوا را بخورد ما داد. بعد در

قیافه ما دقیق شد که اثر آنرا ببیند، اما ظاهرا راضی نشد. در نتیجه ما را بیشتر نگهداشت و بخودش ناسزا گفت که چرا آن نان شیرینی مضر را به ما داده است. در همین موقع آنچه نگرانش بودیم رخ داد. بیرون صدای پا شنیده شد و عده ای آهسته، سر برهنه وارد شدند و جسد دو غریق را روی تختخواب نهادند.

مادر بیچاره فریاد زد: "وای خدایا!" و زانو زد که جسد بیجان پسرش را در آغوش گرفت و صورت خیس او را غرق بوسه ساخت. "وای که من فرستادمش و خودم باعث مرگش شدم. اگر دستور پدرش را اطاعت کرده بودم و او را در خانه نگهداشته بودم، اینطور نمیشد. من بسزای کار خود رسیدم. دیشب به بچه ام ظلم کردم، و بچه ام التماس میکرد که جانبش را بگیرم."

مادر نیکلاوس همینطور گریه و زاری را ادامه داد و همه زنها گریه کردند و دلشان به حال او سوخت و کوشیدند که او را تسلیت بدهند، ولی او گناه خود را نمی بخشید و خاطرش تسلی نمی یافت و مرتب میگفت "اگر او را نفرستاده بودم، حالا صحیح و سالم بود. خدایا من قاتل بچه ام شدم."

وقتی که مردم خود را بخاطر کاری که کرده اند سرزنش میکنند، این بلاهت آنها را نشان نیدهد. شیطان میداند و هم او گفت که هیچ اتفاقی رخ نمیدهد مگر آنکه نخستین عمل انسان آنرا مقدر و اجتناب ناپذیر ساخته باشد. بنابراین هیچکس نمیتواند باراده خود نقشه را تغییر دهد و یا یک حلقه از سلسله وقایع را قطع کند. در این هنگام صدای جیغ شنیدیم و مادر لیزا شیون کنان با یقه پاره و گیسوی پریشان خود را از میان جمعیت گذراند و با فریاد و فغان بروی جنازه کودکش افتاد و او را غرق بوسه ساخت. بالاخره پس از آن شیون و زاری شدید از جا برخاست و مشتهایش را گره کرد و صورت اشک آلودش سخت و خشمگین شد و گفت:

"دو هفته بود که خوابهای وحشتناکی میدیدم و بدلم برات شده بود که عفریت مرگ عزیزترین چیزهایم را از چنگم خواهد ربود، و شبانه روز بخاک میافتادم و از درگاه خدا تمنی میکردم که بر من رحم کند و طفل معصوم را از من نگیرد. حالا این است جوابی که خدا به من داده است."

آه، خدا فرزندش را از بلایای بسیاری نجات داده بود و او نمیدانست. مادر لیزا اشک را از چشمان و گونه های خود سترد و لحظه ای به فرزندش خیره شد و با دست صورت و موهای او را نوازش داد و سپس بار دیگر با لحن دردناکی به سخن در آمد و گفت: "در آن دل سنگش ذره ای رحم پیدا نمیشود. من دیگر هرگز دعا نخواهم کرد."

آنگاه کودک مرده اش را در بغل گرفت و بیرون رفت. جمعیت راه را برایش باز کردند. مردم از کلمات وحشتناکی که او بزبان آورده بود مات و مبهوت شده بودند. وای که چه زن بیچاره ای بود! همانطور که شیطان گفته بود ما خوب و بد را از هم تمیز نمی دهیم و همیشه یکی را با دیگری اشتباه میکنیم. از آن هنگام تاکنون بارها شنیده ام که مردم به درگاه خدا دعا میکنند که جان بیماری را نجات ببخشد، ولی من خودم هرگز این کار را نکرده ام.

روز بعد مراسم تشییع هر دو جنازه در کلیسای کوچک دهکده بعمل آمد. همه آنجا حاضر بودند - از جمله مهمانان مجلس مهمانی نیکلاوس. شیطان هم بود و بودنش بجا بود، چه این مراسم به سعی و اهتمام او بعمل می آمد. نیکلاوس بدون انجام گرفتن تشریفات مذهبی زندگی را بدرود گفته بود و برای بجا آوردن این تشریفات اعانه جمع آوری شد تا او را از عالم اعراف بیرون بیاورند. اما فقط دو سوم از پول لازم جمع شد و پدر و مادر نیکلاوس میخواستند مابقی را حتی قرض کنند، ولی شیطان مابقی را داد. شیطان بطور خصوصی به ما گفت که اعرافی وجود ندارد، ولی پول را برای این دادم که پدر و مادر نیکلاوس از دلواپسی و نگرانی بیرون آیند. ما بزرگوار ی او را ستودیم، اما او گفت که پول برایم ارزشی ندارد.

در گورستان یکنفر نجار، که بمناسبت کاری که سال گذشته برای مادر لیزا کرده بود پنجاه گروش از او طلبکار بود، جسد لیزا را بعنوان گروگان نگهداشت. مادر لیزا نتوانسته بود این قرض را بپردازد و اکنون نیز قادر به پرداخت آن نبود. نجار جنازه را با به خانه خود برد و چهار روز آنرا در زیرزمینی نگهداشت و در این مدت مادر لیزا جلو خانه او گریه و زاری و التماس و درخواست میکرد. بعد نجار جنازه را بدون تشریفات مذهبی در محوطه گاودانی برادرش دفن کرد. این کار مادر لیزا را از فرط اندوه دیوانه ساخت. این زن سر به کوی و بزن نهاد و میگشت و به نجار دشنام میداد و به قوانین امپراطوری و کلیسا اهانت میکرد و دیدن او دل انسان را به درد می آورد. زپی از شیطان خواهش کرد که در این قضیه مداخله کند، اما شیطان گفت که این نجار و سایرین همه افراد نژاد بشر هستند و آنچه میکنند کاملاً شایسته و و برازنده این نوع حیوان است و افزود که اگر چنین اعمالی فی المثل از یک الاغ سر میزد من فوراً مداخله میکردم، و هر گاه شما چنین چیزی دیدید مرا خبر کنید که جلو آنرا بگیرم. - ما اینطور فهمیدیم که شیطان این را از روی طعن و تمسخر میگوید، چو مسلماً این قبیل اعمال از هیچ الاغی سر نمیزند.

اما پس از چند روز دیدیم که اپریشانی آن زن بیچاره برایمان قابل تحمل نیست؛ این بود که با خواهش و التماس از شیطان خواستیم که ببیند آیا میتواند راهی پیش پای او بگذارد که بنفعش تمام شود یا نه. شیطان گفت مطابق درازترین راههای ممکن برای این زن چهل سال دیگر زندگی میسر است و مطابق کوتاهترین راهها بیست و نه سال؛ و هر دوی این راهها پر از غم و اندوه و گرسنگی و برهنگی و سرما و رنج و مرارت است. تنها اصلاحی که شیطان میتواندست بکند این بود که این زن سه دقیقه دیگر از یکی از حلقه های سلسله وقایع زندگی خود جهش کند و از ما پرسید که اینکار را بکنم یا نه. این مهلت برای تصمیم گرفتن بقدری تنگ بود که اعصاب ما داشت تحت فشار خرد میشد و قبل از آنکه فرصت کنیم جزئیات آن را جويا شویم، شیطان گفت که چند ثانیه دیگر فرصت از دست میرود و ما فریاد زدیم: "بکن!"

شیطان گفت: "تمام شد. آن زن دشت از سرپچی میگذشت و من او را بازگرداندم. این عمل راه زندگی او را تغییر داد."

"شیطان، اکنون چه پیش خواهد آمد؟"

"هم اکنون در حال پیش آمدن است. آن زن دارد با فیشر (Fisher) نساچ صحبت میکند. فیشر در نتیجه عصبانیت دست بکاری میزند که اگر این اتفاق رخ نداده بود مرتکب نمیشد. وقتی که آن زن بالای سر دخترش ایستاده بود و آن کلمات کفر آمیز را بر زبان میراند فیشر هم حاضر بود."

"یعنی چکار خواهد کرد؟"

"هم اکنون دارد میکند؛ یعنی دارد آن زن را لو میدهد. سه روز دیگر او را خواهند سوزاند."

زبان ما بند آمد و از وحشت بر جای خود خشک شدیم، اگر ما مداخله نمیکردیم آن زن دچار این سرنوشت نمیشد. شیطان متوجه این افکار شد و گفت:

"آنچه شما فکر میکنید حقیقتاً انسانی است - احمقانه است. این زن از سرنوشت وحشتناکی نجات یافته است. او هر وقت میمرد به بهشت میرفت و این مرگ ناگهانی او را بیست و نه سال زودتر از استحقاقش به بهشت میبرد، و بدینترتیب از بیست و نه سال رنج و بدبختی نجات می یابد."

یک لحظه پیش ما داشتیم به خود ناسزا میگفتیم که دیگر برای دوستانمان هیچ لطف و مرحمتی از شیطان طلب نکنیم؛ چون ظاهراً او جز کشتن اشخاص هیچ لطف و مرحمتی نمیشناخت. ولی اکنون شکل قضیه بکلی تغییر یافته بود و ما از کاری که کرده بودیم خوشحال بودیم و اندیشه آن ما را سرشار از خوشی میساخت.

پس از مدت کوتاهی من برای فیشر احساس نگرانی کردم و با ترس و لرز پرسیدیم: "آیا این واقعه زندگی فیشر را هم تغییر میدهد؟"

"تغییر؟ البته تغییر میدهد؛ آنهم تغییر اساسی. اگر لحظه پیش خانم برانت را ندیده بود سال دیگر میمرد، یعنی در سی و چهار سالگی. اکنون نود سال عمر خواهد کرد و زندگی مرفه و راحتی خواهد داشت."

ما از کاری که برای فیشر انجام داده بودیم احساس شادی و غرور فراوانی میکردیم و انتظار داشتیم که شیطان در این حال و حس با ما همراهی کند اما هیچ نشان شادی در او دیده نشد و این امر ما را ناراحت کرد. منتظر شدیم که خود به زبان بیاید، اما چیزی نگفت؛ این بود که برای آرام کردن خاطر نگران خود پرسیدیم که آیا این امر بضرر فیشر تمام میشود؟ شیطان لحظه ای این سوال را زیر و رو کرد، سپس با قدری تردید گفت:

"راستش را بخواهید موضوع حساسی است. مطابق چندین راه ممکن که قبلاً پیش پای او باز بود فیشر به بهشت میرفت."

وحشت ما را برداشت: "آه، شیطان، پس با وضع فعلی"

"خوب، ناراحت نشوید. شما صمیمانه میکوشیدید که لطفی در حق او بکنید و همینقدر برای تسلی خاطر شما کافیهست."

"وای، وای، آخر این موضوع چه تسلائی میتواند به ما بدهد؟ تو میبایست به ما بگویی که چکار داریم میکنیم، در آنصورت اینکار را نمیکردیم."

لیکن این حرف در شیطان تاثیری نبخشید. او هرگز درد یا اندوهی احساس نکرده بود و از کم و کیف این احوال اطلاع درستی نداشت. فقط بطور نظری، یعنی بطور عقلانی آنها را میشناخت. البته اینطور شناختن فایده ای ندارد. انسان اگر به تجربه این چیزها را نفهمد جز تصور مبهم و نارسایی از آنها نخواهد داشت. ما با تمام قوا کوشیدیم به او بفهمانیم که چه امر وحشتناکی رخ داده است و ما چقدر از این واقعه ناراحت شده ایم، اما پیدا بود که شیطان موضوع را درک نمیکند. گفت بنظر من مهم نیست که فیشر به دوزخ میرود یا بهشت. در بهشت جای او خالی نخواهد بود، چون نظایر او آنجا زیاد است. ما سعی کردیم به او بفهمانیم که اط مطلب بکلی پرت است و کسی که باید در این امر قضاوت کند خود فیشر است و لا غیر؛ اما کوشش ما به جایی نرسید و شیطان گفت که من اهمیتی به فیشر نمیدهم چون فیشر فراوان پیدا میشود.

لحظه بعد فیشر از آنسوی جاده گذشت. دیدن او و بیدار آوردن سرنوشتی که در انتظارش بود و اینکه ما باعث و بانی آن بودیم حال ما را منقلب ساخت. اما خود او چه بی خبر بود و نمیدانست که چه بر سرش آمده است! از قدمهای چابک و حرکات زرنکش پیدا بود که از آن بدی که در حق خانم براننت کرده بود چقدر راضی است. با حالت انتظار مرتب به پشت سر خود نگاه میکرد. چیزی نگذشت که خانم براننت، که زنجیر به دست و پا داشت و مامورین او را تحت الحفظ میبردند، پیدا شد. جماعتی پشت سرش راه افتاده بودند و فریاد میزدند: "کافر مرتد!" از میان آنها بعضی همان همسایگان و دوستان روزهای خوش او بودند. عده ای میکوشیدند که او را کتک بزنند و مامورین آنقدر بخودشان زحمت نمیدادند که جلو آنها را بگیرند.

"آه، شیطان، جلو اینها را بگیر!" قبل از اینکه بیدار بیاوریم که شیطان بدون تغییر دادن زندگی آنها نمیتواند اینکار را بکند، این کلمات از دهان ما خارج شد. شیطان آهسته بطرف آنها فوت کرد و آنها تلوتلو خوردند و به هوا چنگ انداختند و بعد از یکدیگر جدا شدند و هر یک بسویی گریختند - گویی از درد تحمل ناپذیری رنج میبردند. شیطان با آن فوت یک دنده از یکایک آنها شکسته بود. ما بی اختیار پرسیدیم که آیا زندگی آنها تغییر یافته است؟

"بله، البته. بعضی عمرشان دراز شده و بعضی کوتاه. عده کمی از این تغییر بطرق مختلف فایده میبرند، اما فقط همان عده کم."

نپرسیدیم که آیا همان سرنوشت فیشر بیچاره را گریباگیر آنها ساخته ایم یا نه. میل نداشتیم بدانیم. به میلی باطنی شیطان برای مهربانی کردن به مردم اعتقاد کامل داشتیم، ولی به صحت قضاوت او بی اعتقاد شده بودیم. در این هنگام بود که شوق فزاینده ما به اینکه ازو بخواهیم نظری به زندگی خود ما بیندازد و آنرا اصلاح کند، رفته رفته از دل ما رخت بر بست و علائق دیگری جای آنرا گرفت.

موضوع محاکمه خانم برانت یکی دو روز نقل مجالس دهکده بود و آن بلای اسرار آمیزی که بر سر آن جماعت آمده بود همه را در شگفت کرده بود و جلسه محاکمه خانم برانت مملو از جمعیت شد. خانم برانت سهل و ساده محکوم شد، زیرا در همان جلسه محکمه نیز آن کلمات کفرآمیز را بار دیگر بر زبان آورد و گفت که حاضر نیستم آنها را پس بگیرم. هنگامی که باو اخطار کردند با این کار جان خود را بخطر می اندازی، گفت چه بهتر، برای اینکه من از جان خود سیر شده ام، حاضرم با شیاطین در جهنم بسر ببرم ولی چشمم به دلکهای این ده نیفتد. او را متهم کردند که دنده های مردم را بقوت سحر و جادو شکسته است و از او پرسیدند که آیا جادوگری یا نه. با خشم گفت:

"نه، اگر من چنین قدرتی می داشتم، خیال میکنید شما مردم ریاکار را پنج دقیقه زنده می گذاشتم؟ خیر. همه شما را میکشتم. حکمتان را بدهید و مرا راحت بگذارید که از دیدار روی شما خسته شده ام."

بدین ترتیب خانم برانت مجرم شناخته شد و محکمه او را تکفیر کرد و از نعمات بهشت محروم و به آتش دوزخ محکومش ساخت. آنگاه پلاس بر او پوشاندند و تحویل قوای نظامیش دادند و به میدان بازارش بردند. در این مدت ناقوس کلیسا با ابهت تمام نواخته میشد. ما دیدیم که او را به چوبه اعدام بستند و نخستین پرده کبود رنگ دور را که در هوای آرام برخاست تماشا کردیم.

آنگاه بود که چهره خشمگین او نرم و ملایم شد و با لحن مهربانی به جماعت انبوهی که در برابرش استاده بودند گفت:

"در ایام خیلی قدیم، وقتی که ما اطفال معصومی بیش نبودیم، شما همبازی من بودید. بخاطر آن ایام من شما را می بخشم."

سپس ما از آنجا دور شدیم و دیگر سوختن او را ندیدم، اما با آنکه انگشت توی گوشهایمان گذاشتیم، صدای جیغهای او را شنیدیم. هنگامی که صدایش خاموش شد دانستیم که علیرغم تکفیر محکمه اکنون در بهشت بسر میبرد، و از مرگ او خوشحال شدیم و از اینکه باعث آن مرگ شده بودیم متأسف نبودیم.

چندی پس از این ماجرا یکروز بار دیگر سر و کله شیطان پیدا شد. ما همیشه نگران آمدن او بودیم زیرا با بودن او زندگی هرگز ملال انگیز نبود. این بار شیطان در همان جایی که نخستین نبار در جنگل او را دیده بودیم بسراغمان آمد. چون بچه بودیم ازو خواستیم نمایشی برای ما بدهد و ما را سرگرم کند.

شیطان گفت: "بسیار خوب. میل دارید تاریخ تکامل نوع بشر را ببینید، یعنی تاریخ تکامل آن چیزی که بشر اسمش را تمدن گذاشته است؟" گفتیم که بله، میل داریم.

شیطان با یک فکر کردن آن محل را بصورت باغ بهشت در آورد و ما هابیل را دیدیم که در محل خود مشغول عبادت است. بعد قابیل در حالی که قلوه سنگ خود را در دست داشت بطرف او آمد و پیدا بود که ما را نمی بیند بطوری که اگر من خودم را کنار نمی کشیدم پایم را لگد میکرد. آنگاه بزبانی که ما نمی فهمیدیم با برادر خود حرف زد، بعد عصبانی شد و بنای توپ و تشر زدن را نهاد و ما

فهمیدیم که اکنون چه خواهد شد و لحظه ای سر خود را برگرداندیم، اما صدای ضربات قلوه سنگ و فریاد و ناله را شنیدیم؛ سپس سکوت حکمفرما شد و بعد هابیل را دیدیم که د خون خود غوطه ور است و دارد جان می‌دهد و قابیل بالای سرش ایستاده و بی آنکه آثار پشیمانی از چهره اش هویدا باشد با نگاه انتقام جو او را مینگرد.

آنگاه این منظره ناپدید شد و پس از آن یک سلسله جنگها و قتل‌ها و کشتارهای نامعلوم آمد. بعد طوفان نوح رخ داد و کشتی نوح در میان امواج خروشان بالا و پایین میرفت و از فاصله دور کوههای مرتفع در پس پرده باران بطور محو و مبهم دیده میشد.

شیطان گفت:

"پیشرفت نژاد شما رضایت بخش نبود، اینست که اکنون یکبار دیگر فرصت تکامل و ترقی به آن داده میشود."

صحنه عوض شد و خود نوح را دیدیم که از باده ناب سرمست بود. بعد شهر لوط را دیدیم و شاهد بودیم که در آن بقول شیطان در جستجوی "دو سه نفر آدم محترم" می‌گشتند. بعد لوط پیغمبر را با دخترانش در غار دیدیم. بعد نوبت جنگهای عبرانیان رسید و دیدیم که فاتحان، بازماندگان جانب مغلوب را با گله‌های گاو و گوسفندشان قتل عام میکنند و دختران جوان آنها را زنده زنده میگیرند و بین خود تقسیم میکنند.

بعد جیل آمد و او را دیدیم که وارد خیمه شد و به شقیقه مهمانی که در خواب بود میخ کوبید، و ما بقدری نزدیک بودیم که خون فواره زد و به شکل جوی باریکی جلو پای ما راه افتاد. اگر میخواستیم میتوانستیم پای خود را به آن خون آغشته سازیم.

بعد جنگهای مصر و یونان و روم و خونریزی‌ها و کشتارهای وحشتناک پیش آمد و خیانت رومیان را نسبت به کارتاژیها و قتل عام مشمنز کننده آن قوم دلیر را دیدیم؛ همچنین شاهد حمله قیصر به بریتانیا بودیم که بقول شیطان "علت آن این نبود که وحشیان جزیره بریتانیا به او آزاری رسانده بودند بلکه سببش این بود که قیصر سرزمین آنها را میخواست و قصد داشت مواهب تمدن را بر بیوه زنان و یتیمان آنجا ارزانی کند."

سپس مسیحیت دنیا آمد. آنگاه قرون مختلف از جلوی چشم ما رژه رفتند و مسیحیت را دیدیم که دست در دست تمدن از خلال این قرون گذشت و بقول شیطان، همه جا پشت سر خود قحطی و مرگ و فلاکت و سایر علایم ترقی نژاد بشر را از خود بجا گذاشت.

خلاصه همه اش جنگ و دگر جنگ و باز جنگ بود که در تمام اروپا، بل در تمام جهان، دیده میشد. بقول شیطان "گاهی بخاطر منافع خصوصی خاندانهای سلطنتی و گاهی برای منکوب کردن یک ملت ضعیف جنگ در می‌گرفت، اما هرگز نشد که هیچ جنگی از طرف ملت متجاوز به منظوری خیر و پاکیزه آغاز گردد - چنین جنگی در سراسر تاریخ بشر سابقه ندارد."

سپس شیطان گفت: "خوب، اکنون که تاریخ تکامل ترقی نژاد بشر خود را تا عصر حاضر دیدید، باید اذعان کنید که در حد خود بسیار عالی بود. اکنون باید آینده را نشان بدهیم."

سپس کشتارهایی به ما نشان داد که از لحاظ امحاء حیات بشری از آنچه قبلا دیده بودیم وحشتناک تر و از لحاظ تجهیزات جنگی صد بار ویران کننده تر بود. شیطان گفت:

"ملاحظه میکنید که بطور مداوم ترقی ادامه دارد. قابیل جنایت خود را بوسیله یک قلوه سنگ مرتکب شد، عبرانیان بوسیله نیزه و شمشیز خون مردمان را میریختند، یونانیان زره و فن ظریف تشکیلات نظامی و سرداری را بدان افزودند، مسیحیان توپ و باروت آوردند، و همین ملت تا چندی دیگر بقدری در فن آدم کشی ترقی خواهند کرد که عموم مردم معترف خواهند شد که الحق اگر تمدن مسیحی نبود جنگ تا ابد الدهر امری ناچیز و بی مقدار باقی میماند."

آنگاه شیطان به سنگدلانه ترین طرزی شروع به خندیدن کرد و نژاد بشر را بباد تمسخر گرفت، حال آنکه میدانست آنچه میگوید باعث رنجش و آزردهگی ما میگردد. این کاری بود که فقط از یکنفر فرشته بر می آمد. آخر رنج بردن در نظر آنها معنی و مفهومی ندارد؛ آنها بجز آنچه بطور افواهی شنیده اند از مفهوم درد و رنج اطلاعی ندارند.

چند بار من و زپی با فروتنی تمام کوشیده بودیم که او را به دیانت مسیح مشرف کنیم، و چون او هم ساکت ماندن بود ما سکوت او را حمل بر رضا کرده بودیم. اما از این حرفهای او معلوم میشد که ما نتوانسته بودیم تاثیر عمیقی در او بکنیم. این فکر ما را متاسف ساخت و دانستیم که یکنفر مبلغ مسیحیت وقتی امیدش به نومیدی مبدل میگردد چه حالی پیدا میکند. ولی چون میدانستیم که اکنون وقت آن نیست که نیت خود را دنبال کنیم، اندوهمان را پیش خود نگه داشتیم.

شیطان آن خنده سنگدلانه خود را تمام کرد و گفت: "بعلاوه پیشرفت بسیار جالبی است. در ظرف پنج یا شش هزار سال پنج یا شش تمدن طلوع کرده و ببار آمده و بر دنیا حکمفرما شده و سپس افول کرده و ناپدید شده است. جز تمدن اخیر هیچیک از تمدنها نتوانسته اند یک طریقه آدمکشی که وافی به مقصود باشد ابداع کنند. این تمدنها حد اعلاى کوشش خود را کرده اند، ولی فقط تمدن مسیحی است که توانسته در این زمینه به پیروزیهای پر افتخار نایل گردد. یکی دو قرن دیگر همه قبول خواهند کرد که بهترین و قادرترین آدم کشان در میان مسیحیان پیدا میشوند، و آنوقت است که دنیای شرک کفر همچون طفل دبستانی از مسیحیان درس خواهد گرفت. البته نه برای فراگرفتن دین آنها، بلکه برای یاد گرفتن طرز کار توپهایشان. ترکها و چینیهها از آن توپها خواهند خرید تا مبلغین مسیحی را بدم آنها بگذارند.

در این هنگام نمایش شیطان بار دیگر راه افتاده بود و جلو چشم ما در ظرف دو سه قرن ملت پس از ملت گذشتند. این ملتها صف بی انتهای عظیمی را تشکیل

میدادند و با هم گلاویز میشدند و تلاش و تقلا میکردند و در دریایی از خون که به دود جنگ آلوده بود غوطه میخوردند و از میان این دریای خون پرچمها میدرخشید و گلوله های سرخ از دهانه توچها به پرواز در می مدند و مدام غرش توپ و فریاد و فغان زخمیان و پرندگان بگوش میرسید.

شیطان با آن خنده شیطانیاش گفت: "نتیجه این کارها چه میشود؟ هیچ. هیچ چیزی عاید شما نمیشود. همیشه همانجا که فرو رفته اید سر در می آورید. یک ملیون سال است که این نژاد روی این خط حرکت کرده و همین عمل مهمل بی معنی را مرتباً تکرار کرده است. حال مقصود و هدف از این عمل چیست، هیچ حکمت و فلسفه ای نمیتواند حدس بزند! هیچکس، جز مشتی سلاطین غاصب و اشرافی که مردم را تحقیر و تخفیف میکنند و اگر دست به آنها بزنید احساس میکنند که آلوده و کثیف شده اند و اگر بدر خانه شان بروید در را بروی شما میبندند؛ همان کسانی که شما بردگیشان را می کنید، برایشان میجنگید، و در راهشان جان میدهید، و نه تنها از این کار خجالت نمیکشید، بلکه افتخار هم میکنید؛ همان کسانی که وجودشان اهانت دائمی به شما است و شما از شوریدن در مقابل این اهانت دائمی میترسید؛ کسانی که از صدقات شما روزگار میگذرانند معهذاً رفتارشان با شما رفتار ولی نعمت با گدا است؛ کسانی که با شما به زبان خداوند با برده سخن میگویند و بزبان برده با خداوند جواب میشنوند؛ کسانی که شما با زبان آنها را میپرستید و حال آنکه در قلب خود – اگر قلبی داشته باشید – خود را بخاطر این پرستش نفرین میکنید. آدم ابوالبشر یکنفر ریاکار و جبون بود. این صفات هنوز در تخم و ترکه او بقوت خود باقی است: این شالوده ایست که تمدن باید تماماً روی آن با شود. بنوشید بسلامتی بقای ریا و جبن! بنوشید بسلامتی توسعه و تزاید ریا و جبن! بسلامتی... " در اینموقع شیطان از چشمان ما خواند که چقدر رنجیده ایم خنده اش را خورد و رفتارش را عوض کرد. بعد با ملایمت گفت: "نه، بسلامتی همدیگر مینوشیم و یقه تمدن را رها میکنیم. شرابی که بصرف میل ما از هوا در دستهایمان ریخته است شراب زمینی است و بدرد آن شعار دیگری که دادم میخورد. جامها را بدور بیندازید، اکنون از آن شرابی خواهیم خورد که تاکنون این جهان خاکی نظیر آن را بخود ندیده است."

ما اطاعت کردیم و دست بردیم و آن جامهایی را که از آسمان فرود می آمد گفتیم. جامهای شکیل و زیبایی بود؛ اما جنس آن از هیچ ماده ای که ما میشناسیم نبود. این جامها انگار جان داشتند و حرکت میکردند، و بدون شک رنگهای آنها در حرکت بودند و رنگهایشان بسیار درخشان و روشن بودند، و هرگز قرار نمیگرفتند، بلکه بصورت امواج رنگین سرشار از زیبایی نوسان میکردند و بیکدیگر بر میخوردند و در هم میریختند و بصورت توده های رنگ مسحور کننده به اطراف میپاشیدند. بنظر من مانند حبابهای رنگینی بودند که در میان امواج خود را میثویند و انوار آسمانی خود را باطراف میپراکنند. جامها را به چیزی تشبیه کردم اما هیچ چیز که بتوان خود شراب را با آن قیاس کرد وجود ندارد.

شراب را نوشیدیم و خود را در حال نشئه و خلسه غریب و جاودانه ای یافتیم. گویی بهشت پنهانی در ما حلول کرده بود. چشمان زیبی پر از اشک شد و گفت: "ما هم یکروز آنجا خواهیم بود و آنوقت...." نگاه ترس آلودی به شیطان انداخت و بنظر من امیدوار بود که شیطان بگوید:

"بله، تو هم روزی در آنجا خواهی بود،..." اما شیطان مثل اینکه حواسش جای دیگری بود و چیزی نگفت. این امر مرا سخت ترساند، برای اینکه من میدانستم که شیطان شنیده بود. هیچ چیز گفته یا ناگفته ای از او پنهان نبود. زچی بیچاره هم قیافه ناراحتی پیدا کرد و حرف خود را ناتمام گذاشت. جامها از زمین برخاستند و از نظر ناپدید شدند. چرا این جامها نزد ما نماندند؟ رفتن آنها نشانه بدی بنظر میرسید و بهمین جهت ما دلتنگ و گرفته خاطر شدیم. آیا من بار دیگر جام خود را خواهم دید؟ آیا زیبی جام خود را خواهد دید؟

تسلط شیطان بر زمان و مکان اعجاب انگیز بود. زمان و مکان برای او وجود نداشت؛ آنها را از مخترعات بشر مینامید و میگفت که اینها چیزهای مصنوعی است. ما بارها با او به دورترین نقاط کرده زمین میرفتیم و هفته ها و ماهها میماندیم و معهذا هرگز غیبتمان بیش از جزیی از ثانیه بطول نمی انجامید. این موضوع از روی ساعت معلوم میشد.

یک روز مردم دهکده ما خیلی ناراحت بودند، چونکه هیات جادوگری جرات نمیکرد بر ضد ستاره شناس یا کشیش آدولف اقدام کند. این هیات در واقع فقط زورش به فقرا و یا مردم بی کس و کار میرسید. این بود که کاسه صبر مردم لبریز شد و خودشان به گرفتن جادوگرانی پرداختند و به تعقیب زن نجیب زاده ای پرداختند که معروف بود با فنون شیطانی بیماران را معالجه میکند، یعنی بجای آنکه طبق رسم و قاعده با خون گرفتن و عملیات دلاکی بیماران را علاج کند، آنها را شست و شو میداد و به آنها غذا میخوراند. این زن، در حالی که انبوه مردم ناسزاگویان و عربده کشیان سر بدنبالش گذاشته بودند، میدوید و به خانه ها پناه میبرد، اما درها بروی او بسته میشد. بیش از ربع ساعت او را تعقیب کردند و ما هم برای تماشا همراه جمعیت بودیم و بالاخره آن زن خسته شد و از دویدن باز ماند و مردم او را گرفتند. آنگاه او را بطرف درختی کشاندند و طنابی بروی پایش انداختند و کوشیدند که پایش را توی خفت طناب بیاندازند، و در حین این کار عده ای او را گرفته بودند و او گریه و زاری و التماس میکرد و دختر جوانش ناظر آن اعمال بود و میگریست، اما جرات نمیکرد چیزی بگوید.

بالاخره آن زن را بدار آویختند، و منهم با آنکه دلم بحالش میسوخت سنگی بطرف او انداختم؛ آخر همه سنگ می انداختند و هر کسی مواظب پهلوی دستی خود بود و اگر منهم به دیگران تاسی نمی جستم متوجه میشدند و ناچار در اینخصوص بین مردم حرفهایی زده میشد. شیطان زد زیر خنده.

همه کسانی که نزدیک بودند به او نگاه کردند. از این رفتار او متعجب بودند و پیدا بود که خوششان نیامده است. آن لحظه برای خندیدن بهیچوجه مناسب نبود، زیرا اعمال و رفتار آزادانه او و موسیقی فوق العاده اش او را در تمام ده مورد سوءظن قرار داده و بسیاری از مردم را نهانی با او بد ساخته بود. در این هنگام آهنگر درشت اندام ده توجه مردم را بسوی خود جلب کرد و بصدای بلندی که همه بشنوند گفت:

"به چه میخندی؟ جواب بده! بعلاوه خواهش میکنم به حضار توضیح بده چرا سنگ نمی اندازی؟"

"بله، لازم نیست خودت را بکوچه علی چپ بزنی، من مواظب تو بودم." دو صدای دیگر فریاد زدند: "بله، منم هوای ترا داشتم." شیطان گفت: سه نفر شاهد: مولر (Muller) آهنگر، کلاین (Klein) شاگرد قصاب و فایفر (Pfeifer) پیله ورنساج، یعنی سه نفر دروغگوی خیلی عادی. غیر از این ها هم کسی هست؟"

آهنگر با لحن تهدید آمیزی گفت: "بودو و نبودن کسان دیگر مهم نیست. نظر تو هم درباره ما اهمیتی ندارد. سه نفر کافی است که حساب ترا برسند. باید ثابت کنی که سنگ انداخته ای والا حسابت پاک است."

جمعیت فریاد زدند: "بله، همینطور است،" و تا آنجا که میتوانند به مرکز دعوا نزدیک شدند.

آهنگر که از سخنگویی و قهرمانی خود بخود میبالید گفت:

"اول باید به آن سوال دیگر جواب بدهی. چرا میخندی؟" شیطان لبخندی زد و با لحن خوشایندی گفت: "به این میخندم که می بینم سه نفر آدم جبون و بز دل که یک پای خودشان لب گور است به زن محتضری سنگ می اندازند."

مردم خرافاتی از شنیدن این حرف چنان تکان خوردند که خود را عقب کشیدند و نفس را در سینه حبس کردند. آهنگر لاف زنان گفت:

"زکی! تو از مرگ ما چه خبر داری؟"

"من؟ من از همه چیز خبر دارم. من کارم فالگیری است و وقتی و که تو و چند نفر دیگر دستتان را بلند کردید، کف دستتان را دیدم. یکی از شما هفته آینده خواهید مرد، یکنفر دیگر همین امشب خواهد مرد و نفر سوم پنج دقیقه بیشتر به مرگش باقی نیست.... بفرمائید، آنهم ساعت!"

گفته او در مردم اثر کرد. رنگ از چهره ها پرید و بی اختیار همه بطرف ساعت چرخیدند. قیافه قصاب و نساج طوری بود که گویی مبتلا به بیماری شده اند، ولی آهنگر سینه اش را جلو داد و با صدای محکمی گفت: "برای دیدن نتیجه پیش بینی تو وقت زیادی لازم نیست. اگر راست در نیامد، آقا پسر، یک دقیقه هم مهلت زندگی نخواهی داشت."

هیچکس چیزی نگفت. همه با سکوت عمیق و گیرایی ساعت را مینگریستند. همینکه چهار دقیقه و نیم گذشت، آهنگر ناگهان نفسش بند آمد و دست روی قلب

خود گذاشت و گفت: "خفه شدم! بدادم برسید!" و آهسته بروی زمین خم شد. مردم آهسته خود را کنار کشیدند و هیچکس دستش را برای نگهداشتن او دراز نکرد و بالاخره آهنگر بروی خاک در غلتید و مرد. مردم اول به او و بعد به شیطان و سپس به همدیگر نگاه کردند. لبهایشان تکان میخورد، اما کلمه ای از دهانشان خارج نمیشد. آنوقت شیطان گفت:

"سه نفر دیده بودند که من سنگ نینداختم، شاید کسان دیگری هم باشند. اگر کسی هست بگوید."

این حرف مردم را بیکنوع وحشت دچار کرد. هیچکس جواب نداد، اما عده ای شروع کردند به متهم ساختن یکدیگر و سر هم داد میزدند که: "تو گفتی که سنگ نینداخته،" و در جواب میشنیدند که: "دروغ میگویی، من حق تو را کف دستت خواهم گذاشت!" و هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که مردم بجان هم افتادند و یکدیگر را بباد مشت و لگد گرفتند و در میان آنها فقط یکنفر به این جار و جنجال بی اعتنا بود و آن یکنفر همان زن مرده ای بود که بدرخت آویزان بود. رنج و عذاب او اکنون به پایان رسیده و روحش در صلح و صفای محض مستغرق گشته بود.

بدینترتیب از آنجا دور شدیم و من ناراحت بودم و بخود میگفتم: "شیطان به آنها گفت دارم به شما میخندم؛ اما دروغ گفت. به من میخندید." این فکر بار دیگر او را بخنده انداخت. گفت: "بله، داشتم به تو میخندیدم، چون از ترس آنکه مبادا دیگران پشت سرت خبر چینی کنند به آن زن سنگ زدی، و حال آنکه قلبت از این عمل برآشفته بود. اما در عین حال به دیگران هم میخندیدم."

"چرا؟"

"برای اینکه وضع آنها هم مثل تو بود."

"چطور؟"

"آخر آنجا شصت و هشت نفر آدم بود و شصت و دو نفرشان بیش از تو میل به سنگ انداختن نداشتند."

"شیطان، چه میگویی!"

"اینکه گفتم عین حقیقت است. من نژاد شما آدمها را میشناسم. این نژاد از یک مشت گوسفند تشکیل شده. اقلیتها بر آن حکومت میکنند، حکومت اکثریت بندرت اتفاق می افتد یا اصلاً اتفاق نمی افتد. اجتماع بشری احساسات و عقاید خود را سرکوب میکند و از عده معدودی پیروی میکند که بیش از دیگران سر و صدا راه می اندازند. گاهی حق بجانب این عده است و گاهی نیست؛ ولی بر حق بودن و نبودن اهمیتی ندارد، جماعت در هر حال از آنها پیروی میکند. اکثریت عظیم نژاد بشر، چه وحشی و چه متمدن، در خفا مهربان و از آزار رساندن به دیگران روگردان اند. اما در حضور آن اقلیت مهاجم و بیرحم جرات اظهار وجود ندارند. فکرش را بکن! یک نفر خوش قلب و مهربان جاسوسی یکنفر آدم مهربان دیگر را میکند و کاری میکند که آن آدم در ارتکاب قساوتها و شقاوتهایی که دل هر دو

را می‌شوراند کمال جدیت و وفاداری از خود نشان دهد. اینرا از من که یکنفر وارد و مطلع هستم داشته باش که مدتها پیش وقتی که عمل احمقانه کشتن جادوگران از طرف یک مشت خشکه مقدس دیوانه شروع شد نود و یک درصد مردم نژاد شما با آن مخالف بودند. و از هر بیست نفر فقط یکنفر قلبا با سوزاندن جادوگران موافق است؛ و معهذا بظاهر همه از جادوگران بدشان می آید و خواهان کشتن آنها هستند. یكروزی هم يك عده ای از آن طرف قد علم میکنند و سر و صدای بیشتری راه می اندازند. شاید هم فقط یک تن که دارای صدای قوی و چهره مصمم باشد اینکار را بکند. آنروز تمام این گوسفندان زیر علم او سینه خواهند زد و جادوگرکشی بیکباره ور خواهد افتاد.

"سلطنتها، اشرافیتها، و ادیان، همه بر اساس این عیب هر فردی نسبت به همسایه خود و میل او به اینکه بخاطر امنیت یا راحتی خود در نظر همسایه اش خوب جلوه کند. این وضع همیشه باقی خواهد ماند و همیشه سد راه شما خواهد بود و شما را خوار و ذلیل خواهد ساخت، زیرا شما همیشه بنده حلقه به گوش اقلیتها خواهید بود. تاکنون هیچ مملکتی وجود نداشته است که در آن اکثریت مردم در اعماق قلب خود با این اوضاع موافق باشند."

من از اینکه نژاد ما گوسفند نامیده شدند چندان خوشم نیامد و گفتم که گمان نمیکنم افراد بشر گوسفند باشند.

شیطان گفت: "با اینحال، ای بره، هر آنچه گفتم حقیقت دارد. وضع خودتان را در جنگ در نظر بیاور و ببین چه گوسفندانی هستید و چقدر مضحکید."

"در جنگ؟ چطور؟"

"هرگز هیچ جنگ عادلانه و یا شرافتمندانه ای وجود نداشته است – البته منظور عدل و شرافت از جانب مسببین جنگ است. من تا یک میلیون سال دیگر را میتوانم پیش بینی کنم و در تمام این مدت قاعده ای که گفتم حتی در شش مورد هم نقض نمیشود.

کلیسا ابتدا با رعایت شرط حزم و احتیاط اعتراض میکند. توده عظیم و وسیع و کودن مردم چشمان خواب آلود خود را میمالند و میکوشند بفهمند که چرا باید جنگ بشود، و با لحن جدی و خشم آلود میگویند: "این جنگ ظالمانه و بیشرافانه است و هیچ ضرورتی ندارد." پس آن عده قلیل صدای خود را بلندتر میکنند. از طرف مقابل تنی چند از مردم خیر و منصف با زبان قلم بر ضد جنگ استدلال میکنند و در ابتدا امکان بیان بدست می آورند و مردم برایشان کف میزنند؛ اما این وضع دیری نمی پاید. آن عده دیگر صدای اینها را در میان جنجال و غوغای خود غرق میکنند و مخالفین جنگ رفته رفته تحلیل می روند و بازارشان کساد میشود. چیزی نمیگذرد که شاهد این وضع عجیب و غریب خواهند شد: واعظان روی منبر سنگسار میشوند و آزادی بیان مثل سابق بدست همان مردم خشمگین که قلبا هنوز با واعظان موافقت دچار اختناق میگردد، اما هیچکس جرات نمیکند این مطلب را بر زبان بیاورد.

در این هنگام است که همه مردم— از کلیسا گرفته تا مردم کوچه و بازار — دم جنگ میگیرند و آنقدر فریاد میزنند که حلقومشان خراش برمیدارد، و هر فرد صالح و درستکاری که بخواهد دهان بگشاید سنگسار میگردد و دیگر این قبیل دهانها باز نمیشود. پس از آن سیاستمداران دروغهای سخیف اختراع میکنند و آن ملتی را که مورد حمله قرار گرفته مقصر نشان میدهند و همه از این دروغهای وجدان خواب کن راضی و خشنود میشوند و با شوق و حرارت آنها را بررسی میکنند، ولی برای رد آنها هیچگونه کوششی بعمل نمی آورند، و بدین ترتیب رفته رفته خود را قانع میسازند که جنگ عادلانه و بر حق است و بمناسبت خواب راحت تری که پس از این خودفریبی زشت و قبیح نصیبشان میگردد خدا را سپاس میگذارند."

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و از شیطان خبری نبود. زندگی بدون او ملال آور مینمود. اما ستاره شناس در این هنگام از مسافرت به کره ماه بازگشته بود و در کوچه های ده گردش میکرد و افکار عمومی را میشوراند، و گاهی هم که یکنفر مخالف جادوگران فرصت مناسبی بدست می آورد یک پاره آجر پشت او حواله میداد و در میرفت. در این احوال دو چیز در وضع مارگت تاثیر مفید بخشیده بود: یکی اینکه شیطان که نسبت به مارگت کاملاً بی اعتنا بود پس از یکی دو بار که بدیدن مارگت رفته بود حس غرور و عزت نفس او را را رنجانده بود و مارگت کوشیده بود او را از قلب خود براند و شیطان هم دیگر رفتن به خانه مارگت را موقوف ساخته بود. خبرهایی که اورسولا گاهی از دلخوری مایدلینگ برای مارگت می آورد باعث پشیمانی او شده بود و علت آن هم البته حسادت نسبت به شیطان بود. این بود که اکنون که این دو عامل با هم در او موثر افتاده بود و مارگت در این میانه فایده برده بود، چرا که علاقه اش نسبت به شیطان مرتب کم میشد و بر علاقه اش نسبت به ویلهم می افزود. تنها چیزی که لازم بود که وضع یکسره شود این بود که ویلهم دست به کاری بزند که باعث شود مردم از او تعریف کنند و به او تمایل نشان دهند.

در همین هنگام بود که این فرصت برای ویلهم پیش آمد. مارگی پی او فرستاد و ازو خواهش کرد که در محاکمه عمویش دفاع از متهم را بعهده بگیرد. ویلهم خیلی خرسند شد و از میگساری دست کشید و با حرارت و علاقه تمام مشغول تهیه مقدمات شد. اما در حقیقت امر حرارت و علاقه ویلهم به امیدواریش میچربید، زیرا پرونده مورد بحث چنان امید بخش نبود. ویلهم در دفتر کار خود چندین بار با من و زپی مذاکره کرد و شهادت ما را خوب زیر و رو کرد که در میان آن دلایل و قراین دندانگیری پیدا کند، ولی البته این کوشش چندان ثمربخش نبود.

چه میشد که شیطان پیدایش میشد! این فکری بود که مدام از خاطر من میگذشت. شیطان میتواندست راهی پیدا کند که محاکمه بنفع ویلهم تمام شود، زیرا خود او

گفته بود که در این دعوا پیروزی با کشیش پتر خواهد بود، و بنابراین راه رسیدن به این پیروزی را میدانست. اما روزها میگذشت و از شیطان خبری نبود. البته من شکی نداشتم که دعوا بنفع ما تمام خواهد شد و کشیش پتر بقیه عمر را بخوشی خواهد گذراند، زیرا شیطان اینطور گفته بود، معهذا میدانستم که اگر شیطان می آمد و راه پیروزی را نشان میداد خیالم خیلی راحت تر میشد. اکنون وقت آن رسیده بود که تغییر نجات بخشی در زندگانی کشیش پتر ایجاد شود، زیرا از قراری که میگفتند حبس و بدنامی او را خیلی فرسوده ساخته بود و اگر بار این مصائب از شانه اش برداشته نمیشد بعید نبود که از زیر آن جان سالم بدر نبرد.

سرانجام محاکمه برپا شد و مردم از هر گوشه و کنار برای تماشا حاضر شدند و در میان آنها عده زیادی مردم غریبه نقاط دوردست نیز دیده میشدند. آری، همه چیز در محکمه حاضر بود جز شخص متهم. کشیش پتر از لحاظ جسمی بقدری ضعیف و نحیف شده بود که حال حضور یافتن در محکمه را نداشت؛ اما مارگت حاضر بود و امید و روحیه خود را تا آنجا که میتواند بالا نگاه میداشت. پول را هم آورده بودند. کیسه را روی میز خالی کردند و کسانی که مجاز بودند آنرا لمس و واریسی کردند.

ستاره شناس به جایگاه شهود فرا خونده شد. آنروز بهترین کلاه خود را بر سر گذاشته و بهترین جبه اش را بتن کرده بود.

سوال – شما مدعی هستید که این پول متعلق به شماست؟

جواب – بله

س – این پول را چگونه بدست آوردید؟

ج – این پول را هنگامی که از مسافرتی باز میگشتم در جاده پیدا کردم.

س- چه وقت؟

ج – بیش از دو سال پیش

س – با این پول چکار کردید؟

ج – انرا به خانه آوردم و در یک جایی مخفی در رصد خانه خود پنهان کردم و قصد داشتم که صاحب اصلیش را پیدا کنم. مدت چند ماه با جدیت تمام جویای

صاحب آن شدم ولی نتیجه ای بدست نیامد.

س- بعد چکار کردید؟

ج – دیگر لازم ندانستم که بیش از این جستجو کنم و قصد داشتم پول را بمصرف

تمام کردن دارالایتام متصل به دیر برسانم. بنابراین پول را از مخفی گاه در آوردم

و آنرا شمردم که مبادا چیزی از آن گم شده باشد. و بعد.....

ج- چرا خاموش شدید؟ ادامه بدهید.

ج – متاسفم که این مطلب را ناچار بر زبان می آورم؛ اما همینکه پول را شمردم

و داشتم آن را در مخفی گاه میگذاشتم سر بر داشتم و کشیش پتر را دیدم که

پشت سرم ایستاده است.

تنی چند آهسته گفتند: "خیلی بد شد" اما عده دیگری گفتند: "آخر این مردک دروغگوی قهاری است."

س - این امر شما را ناراحت کرد؟

ج - خیر، در آن موقع اهمیتی ندارم، برای اینکه کشیش پتر بکرات نزد من می آمد و از من تقاضای کمک مالی میکرد.

مارگت همینکه شنید عمویش بناحق و بیشرمانه متهم بگدایی میشود، آنهم از طرف کسی که به دغلی معروف است، سرخ شد و خواست حرفی بزند اما بموقع متوجه موقعیت خود شد و آرام گرفت.

س - ادامه بدهید.

ج - آخر کار باز من ترسیدم که پول را بمطرف دارلایتام برسانم و بر آن شدم که یک سال دیگر صبر کنم و جستجو را ادامه بدهم.

وقتی خبر پول پیدا کردن کشیش پتر را شنیدم خوشحال شدم و هیچ سوءظنی به من دست نداد، تا اینکه در این حسن تصادفی که برای کشیش پیش آمده بود سه چیز به نظرم بعید آمد.

س - آن سه چیز را بیان کنید.

ج - کشیش پتر پول خود را در کوره راهی پیدا کرده بود؛ من پول را در جاده یافته بودم. پولی را که کشیش پتر یافته بود همه سکه های طلا بود؛ پول منم همینطور. کشیش پتر هزار و یکصد و هفت دوکات یافته بود؛ منم درست همین مبلغ را پیدا کرده بودم.

شهادت ستاره شناس بهمن جا ختم شد و یقینا گفته های او در حضار قویا اثر کرد. اثر آن در مردم بخوبی دیده میشد.

ویلهم مایدلینگ چند سوال از ستاره شناس کرد، بعد ما بچه ها را صدا کرد و ما هم داستان خود را نقل کردیم. داستان ما خیلی باعث خنده حضار و خجلت

خودمان شد. در هر صورت خیلی ناراحت بودیم، چونکه وضع ویلهم خیلی نامساعد بود و وجناتش این را حکایت میکرد. جوان بیچاره تا آنجایی که میشد کوشش میکرد، اما هیچ دلیل و اماره ای بنفع او وجود نداشت و همان مقدار همدردی هم که در میان مردم وجود داشت اکنون پیدا بود که دیگر در جانب موکل او قرار ندارد. شاید برای محکمه و مردم قبول حکایت ستاره شناس، با توجه به شخص او، مشکل بود؛ اما قبول داستان کشیش پتر تقریبا غیرممکن مینمود.

حال ما بقدر کافی بد بود، تازه وکیل ستاره شناس هم گفت که سوال کردن از ما را لازم نمیداند، چون داستان ما داستان حساسی است و فشار آوردن روی آن دور از رحم و مروت است. بشنیدن این سخن همه خندیدند و این دیگر بیرون از حد تحمل ما بود. بعد وکیل مزبور نطق ریشخند آمیز مختصری کرد و بقدری داستان ما را مورد تمسخر قرار داد و قضیه چنان محال و کودکانه جلوه کرد که همه را بخنده انداخت، بعدی که اشک از چشم مردم جاری شد. بالاخره مارگت نتوانست مقاومت و شهامت خود را حفظ کند و بگریه اقتاد و من دلم بحالش سوخت.

در اینموقع چشمم بجیزی افتاد که حال را دگرگون ساخت: شیطان پهلوی ویلهلم ایستاده بود! چقدر با هم فرق داشتند! شیطان مطمئن بنظر میرسید و روح و نشاط از چشم و چهره اش میتابید، حال آنکه ویلهلم فوق العاده مایوس و گرفته مینمود. حالا دیگر خیال من و زپی راحت شد و پیش خود گفتیم اکنون او در جایگاه شهود قرار میگیرد و طوری حرف میزند که قاضی و مردم همه تصدیق کنند که مثلاً سیاه سفید و سفید سیاه است و یا هر رنگی که بگوید همانست و جز آن نیست. به اطراف نگاه کردیم که ببینیم غریبه هایی که در محکمه بودند چه نظری دارند- چون میدانید که شیطان بسیار زیبا بود و در حقیقت جمالش چشم را خیره میکرد. ولی با همه اینها کسی به او توجه نداشت و ما فهمیدیم که شیطان نامرئی است.

وکیل مدافع داشت آخرین کلمات خود را بر زبان میراند. هنگامی که او مشغول حرف زدن بود، شیطان در بدن ویلهلم حلول کرد. وارد بدن ویلهلم شد و ناپدید گشت؛ بعد، هنگامی که روح او از دریچه چشمان ویلهلم تابیدن گرفت، وضع بکلی دیگرگون شد. وکیل مدافع با لحن جدی و موقر حرف خود را تمام کرد و بعد به پول اشاره کرد و گفت:

"عشق به این چیز که می بینید ریشه همه مصائب و معاصی است. آری این وسوسه کننده دیرین، اکنون آنجا قرار گرفته و سرخی شرم آخرین پیروزی خود را بر چهره دارد. آخرین پیروزی او عبارتست از ریختن آبروی یکنفر خادم درگاه الهی و دو کودک زبان بسته که در ارتکاب این جرم با او شرکت داشته اند. بگذارید همگی امیدوار باشیم که اگر این پول به زبان می آمد اکنون در محضر محکمه اعتراف میکرد که از میان پیروزیهایش این پیروزی از همه پست تر و غم انگیزتر است."

وکیل سر جای خود نشست. ویلهلم برخاست و گفت: "از شهادت مدعی بنده اینطور میفهمم که ایشان پول مورد بحث را بیش از دو سال پیش در جاده ای پیدا کرده اند. اگر اشتباه می کنم گفته مرا اصلاح کنید، قربان." ستاره شناس گفت که ویلهلم درست فهمیده است.

"دیگر اینکه آن پولی که به ترتیب معروض پیدا شده، از هنگام پیدا شدن تا تاریخ معین، یعنی آخرین روز سال گذشته از دست ایشان خارج نشده است. اگر اشتباه میکنم حرفم را اصلاح کنید، قربان." ستاره شناس با سر تصدیق کرد. ویلهلم رویش را بطرف رئیس محکمه کرد و گفت:

"پس اگر من ثابت کنم که پول حاضر آن پول مورد بحث نیست، آیا عدم تعلق پول به ایشان ثابت نخواهد شد؟"

"مسئله ثابت خواهد شد. اما این امر خلاف رویه است، زیرا در صورتی که شما چنین شاهی میداشتید موظف بودید که به اطلاع وی برسانید و را در اینجا حاضر کنید تا..." رئیس محکمه حرف خود را قطع کرد و با سایر قضات به

مشاوره پرداخت. در این موقع آن وکیل دیگر خشمگین برخاست و نسبت به وارد کردن شهود جدید در این مرحله از دعوی اعتراض نمود. قضاات به این نتیجه رسیدند که اعتراض او وارد است و هیچ شاهد جدیدی نباید وارد دعوی شود.

ویلهم گفت: "ولی موضوع بحث من شاهد جدید نیست بلکه چیزی است که قبلا نیز تا حدی مورد مطالعه محکمه قرار گرفته است؛ موضوع بحث من عبارتست از خود این سکه ها."

"سکه ها؟ سکه ها چه میتوانند بگویند؟"

"میتوانند بگویند که همان سکه هایی که متعلق به ستاره شناس بوده اند نیستند. میتوانند بگویند که در ماه دسامبر گذشته وجود نداشته اند. تاریخ روی آنها میتواند این حقیقت را نشان دهد."

و نشان هم داد! هنگامی که وکیل و قاضی سکه ها را برداشتند و نگاه کردند و اظهار تعجب کردند، محکمه بشدت به تکان آمد. همه به زیرکی ویلهم که این فکر خوب درست بموقع بخاطرش رسیده بود آفرین گفتند. سرانجام دستور برقراری نظم داده شد و محکمه اعلام کرد که:

"همه سکه ها بجز چهار عدد، دارای تاریخ سال جاری هستند. محکمه همدردی فراوان خود را نسبت به متهم ابراز میدارد و از اینکه وی که یک نفر بیگناه است بعلت سوء تفاهم تاسف آوری بناحق دچار حبس و تحقیر گشته مراتب تاسف عمیق خود را اعلام میکند. دعوی مختوم است."

بدینترتیب برخلاف تصور آن وکیل مدافع پول بزبان آمد. قضاات از جا برخاستند و تقریبا به سوی مارگت آمدند که با او دست بدهند و باو تبریک بگویند و سپس با ویلهم دست بدهند و او را تحسین کنند. شیطان از جسم ویلهم خارج شده بود و در گوشه ای ایستاده و با علاقه تمام ناظر اوضاع بود. مردم از همه طرف از او میگذشتند و هیچ متوجه بودن او در آنجا نبودند. ویلهم نمیتوانست توضیح بدهد که چرا فقط در آن لحظه بفکر تاریخ روی سکه ها افتاد و قبلا این موضوع بفکرش خطور نکرده بود. میگفت که ناگهان، مثل اینکه به من الهام شده بود، این فکر از خاطرم گذشت؛ زیرا با آنکه سکه ها را واری نکرده بودم انگام میدانستم حسابم درست است. این گفته درستکاری و راستگویی او را نشان میداد و شایسته و برآورنده ویلهم بود. هر کسی دیگری بجای او بود مدعی میشد که قبلا فکرش را کرده بودم، ولی نگه داشته بودم که مردم را غافلگیر کنم.

اکنون دیگر ویلهم قدری از درخشش و جلا افتاده بود. البته نه زیاد، ولی بخوبی پیدا بود که چشمانش دیگر آن تابش تالو را ندارند. اما هنگامی که مارگت آمد و او را تحسین و تمجید کرد و ازو تشکر نمود و بی اختیار گفت که از داشتن تو بخود میبالم باز تقریبا همان جلوه و جلا از چشمان ویلهم تابیدن گرفت. ستاره شناس بور شده ناسزاگویان از آنجا دور شد و سلیمان اسحق پول را برداشت و برد. اکنون دیگر این پول بطور قطع و یقین به کشیش تعلق داشت.

شیطان رفته بود. من اینطور فکر کردم که لابد اکنون در زندان حاضر شده است که خبر برانت را به زندانی برساند و درست هم فکر کرده بودم. مارگت و بقیه ما با حد اعلاى سرعت خود و با شور و شادى فراوان بطرف زندان راه افتادیم. و اما کارى که شیطان کرده بود از اینقرار بود: شیطان برابر کشیش بیچاره حاضر شده اعلام کرده بود که "محاکمه پیاپای رسید و تو بحکم محکمه الی الابد بعنوان یکنفر دزد آبروى خود را از دست دادی!"

این ضربت عقل را از سر پیرمرد بیچاره پرانده بود. ده دقیقه بعد که ما رسیدیم پیرمرد داشت با وقار و طمانینه فراوان در اطاق قدم میزد و به نگهبانان فرمان میداد و آنها را ندیم عالیمقام و شاهزاده فلان و امیر بهمان و دریاسالار و سپه سالار و از این قبیل مهملات مینامید و در خیال خود خوش بود. پیرمرد بیچاره پیش خود خیال میکرد امپراطور است!

مارگت خود را در آغوش او افکند و گریست و ناظران بقدری متاثر شدند که نزدیک بود قلبشان در سینه از حرکت بازایستد. کشیش مارگت را شناخت، اما علت گریه او را نمی فهمید. با دست روی شانه مارگت زد و گفت: "گریه مکن، عزیزم، بیاد داشته باش که کسانی ناظر گریه تو هستند و شایسته وارث تاج و تخت امپراطوری نیست که در انظار دیگران اشک بریزد. مشکل خود را به من بگو - من آن را آسان خواهم ساخت. هیچ کارى نیست که از حدود توانایی امپراطور خارج باشد." بعد نگاهی به اطراف انداخت و اورسولای پیر را دید که با پیش بند خود اشکهایش را پاک میکرد. از دیدن این منظره متحیر شد و پرسید: "ترا چه میشود."

اورسولا در میان حق هق گریه به او گفت از این که او را "اینطور" می بیند حالش دگرگون میشود. کشیش لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد مانند کسی که با خود حرف میزند گفت:

"این دوشس خوش پوش موجود پیر جالبی است. نیتش خوب است، اما همیشه عذاب میکشد و نمیتواند مشکل خود را برای دیگران توضیح بدهد. علتش این است که خودش هم نمیداند."

همینکه چشمش به ویلهلم افتاد گفت: "آه، امیر هندوستان! گمان میکنم این شما هستید که خیال شاهزاده خانم را ناراحت کرده اید. نگران نباشید، اشکهای او خواهد خشکید و او در تاج و تخت شما سهیم خواهد شد و هر دوی شما تاج و تخت مرا بارت خواهید برد. خوب، شهبانوی کوچولو، اکنون از من راضی هستی؟ حال میتوانی لبخند بزنی، اینطور نیست؟"

سپس مارگت را نوازش داد و او را بوسید و بقدری از خودش و از دیگران راضی و خرسند بود که هر قدر هم به دیگران ابراز تفقد میکرد باز در نظرش کم بود. شروع کرد از چپ و راست به بخشیدن ممالک و مستملکات و این چیزها. کوچکترین نصیب در آن میانه از یک امیرنشین کمتر نبود. سرانجام وقتی او را وادار ساختند که به خانه برود با طمطمراق فراوان براه افتاد و هنگامی که جمعیت بیرون زندان متوجه شدند که کشیش چقدر خوشش می آید که برایش

هورا بکشند، تا دلش میخواست برایش هلله کردند و او هم با تعظیمهای بزرگوارانه و لبخند های با وقار جواب میداد و مکرر دستش را دراز میکرد و میگفت: "رستگار شوید، ای رعایای من!"

صحنه بقدری رقت انگیز بود که من تا آن هنگام نظیرش را ندیده بودم و مارگت و اورسولا در تمام راه گریه میکردند.

هنگام بازگشتن به خانه در راه شیطان را دیدم و او را سرزنش کردم که چرا با آن دروغ مرا فریب داده است. شیطان ناراحت نشد و بسادگی و آرامی تمام گفت: "آه، اشتباه میکنی. آنچه گفتم عین حقیقت بود. گفتم که او بقیه عمرش را خوشبخت خواهد بود و همینطور هم هست: برای اینکه همیشه تصور خواهد کرد که امپراطور است و غرور و سروری که از این تصور باو دست میدهد تا به آخر باقی خواهد ماند. اکنون تنها شخص واقعا خوشبخت درین امپراطوری است و بهمین حال نیز باقی خواهد ماند."

"ولی آخر شیطان، این چه طریق خوشبخت کردن مردم است: نمیتوانستی بدون اینکه او را از نعمت عقل محروم سازی اینکار را بکنی؟"

عصبانی کردن شیطان کار دشواری بود، اما این حرف موفق بدینکار شد.

گفت: "عجب الاغی هستی! تو اینقدر نفهمی که تا بحال متوجه نشده ای که عقل و خوشبختی مانعه الجمع است؟ هیچ عاقلی نمیتواند خوشبخت باشد، زیرا در نظر عاقل زندگی یک امر واقعی است و او میبیند که این امر واقعی چه چیز وحشتناکی است. فقط دیوانگان میتوانند خوشبخت باشند، و آنهم نه بسیاری از آنها. آن عده قلیلی که خود را پادشاه یا خدا میپندارند خوشبختند. بقیه از عاقلان خوشبخت تر نیستند. البته هیچ آدمی هرگز عقل تام و تمام ندارد، منظور من از دیوانگی موارد شدید نقصان عقل است. من آن زینت پست و بنجلی را که بشر "شعور" مینامد از این مرد گرفته و رویای زرین را جانشین زندگی خرفی او ساخته ام. حالا تو نتیجه را میبینی و ایراد هم میگیری! من گفتم که او را برای همیشه خوشبخت میکنم، و کردم. او را مطابق یگانه طریقی که برای نوع بشر امکان دارد خوشبخت کردم – و حالا تو شکایت داری!" شیطان آهی از سر یاس کشید و گفت: "مثل اینکه راضی کردن این نوع مخلوق کار مشکلی است."

ملاحظه میفرمایید دیگر؛ مثل اینکه شیطان بلد نبود جز با کشتن یا دیوانه ساختن مردم مرحمتی در حق آنها بکند. من به بهترین وجهی که میتوانستم معذرت خواستم، ولی اعمال شیطان – در آن هنگام – بنظرم چندان درست نیامد.

شیطان بکرات میگفت که نژاد بشر زندگانش توام با خودفریبی است؛ این موجود از گهواره تا گور با ظواهر و اوهامی که آنها را با واقعیت اشتباه میکند خود را گول میزند و این امر زندگی او را کلیه بصورت وهم و فریب در می آورد. از میان آن صفات حسنه ای که انسان بخود نسبت میدهد و به آنها مینازد حتی یکی را هم فی الواقع ندارد. آدمی خوشتن را اطلس می پندارد و حال آنکه دلقی بیش نیست.

یکروز هنگامی که شیطان در این زمینه بحرف آمده بود از "حس مزاح" نام برد. من خوشحال شدم و حرف را از دهان او قاپیده گفتم که ما آدمها دارای این حس هستیم.

شیطان گفت: "باز هم این نژاد آدمی حرف زد! همیشه حاضر است ادعای چیزهایی را بکند که ندارد و یک مشت خرمهره خود را بجای یک خروار گوهر شبچراغ عوضی بگیرد. شما از حس مزاح تصویری آلوده و ناخالص دارید و بیش از این چیزی از آن نمی فهمید. عده ای از شما دارای این حس هستید. این عده جنبه مضحک هزار چیز بی مقدار و پست را می بینید - که آنهم عبارت از تناقضات آشکار است. این ناموزونیها و حماقتها فقط خنده حیوانی را برمی انگیزد. آن ده هزار جنبه خنده انگیز عالی که در این دنیا وجود دارد از دیده کم نور بشر پنهان است. آیا یک روزی خواهد رسید که نوع بشر جنبه های خنده انگیز این مظاهر نشاط و جوانی را ببیند و با خندیدن به آنها از میانشان ببرد؟ گفتم از میانشان ببرد، چون نژاد شما با این فقر و فلاکتی که با آن دست بگریبان است، فقط یک سلاح واقعا موثر دارد و آن خنده است. زور و پول و اقتناع و التماس و یا ایذاء مبتذلات عظیم را فقط میتواند کمی تکان دهد، کمی آنرا از جای خود بکند - و با گذشتن قرنهای قدری آنها را تضعیف کند، اما فقط و فقط خنده است که میتواند با یک ضربت آنها را متلاشی کند و ذراتشان را از هم بپاشد. هیچ چیزی نمیتواند در مقابل خنده تاب بیاورد. شما همیشه، با سلاحهای دیگر خود جار و جنجال راه می اندازید و میجنگید. آیا هیچ از این سلاح استفاده میکنید؟ اصلا آدمیزاد هرگز این سلاح را بکار نمیبرد؟ نه، شما آن فهم و شجاعت را ندارید.

در ضمن صحبت مشغول جهانگردی بودیم و در این موقع در شهر کوچکی در هندوستان توقف کردیم و چندی مشغول تماشای شعبده بازی شدیم که معرکه گرفته بود و کارهای خود را برای جماعتی از مردم نمایش میداد. کارهای او خیلی عالی بود ولی من میدانستم که شیطان میتواند روی دست او بزند و ازو خواهش کردم که چند چشمه از کارهای خود را نمایش دهد و او هم قبول کرد. شیطان خود را بصورت یک بومی عمامه بسر و شلوار بپا در آورد و موقتا زبان هندی را تا حد قابل ملاحظه ای به من یاد داد.

شعبده باز دانه ای را نشان داد، بعد آنرا در گلدان کوچکی لای خاک کرد، سپس پارچه ای روی گلدان انداخت، و یک دقیقه بعد پارچه شروع کرد به بلند شدن و ده دقیقه بعد پارچه بیش از یک وجب بلند شده بود. آنگاه شعبده باز پارچه را برداشت. درخت کوچکی از زیر آن نمایان شد که شاخ و برگش بقاعده بود و میوه های رسیده به شاخهای آن آویخته بود. از آن میوه هم خوردیم و خوشمزه هم بود. اما شیطان گفت: "چرا روی گلدان را میپوشانی؟ نمیتوانی درخت را در نور خورشید برویانی؟"

شعبده باز گفت: "نه، هیچکس نمیتواند اینکار را بکند."

"تو در این رشته یک طفل دبستانی هستی و فن خود را خوب نمیدانی. آن تخم را بده به من، به شما نشان خواهم داد. " تخم را گرفت و گفت: "چه درختی از این تخم برویام؟"

"این تخم آلبالو است، طبعاً آلبالو خواهد رویاند."

"نه، اینکه چیزی نیست؛ هر مبتدی میتواند اینکار را بکند. ازین تخم درخت پرتقال برویام؟"

شعبده باز خندید و گفت: "آه، بله."

"میخواهی کاری کنم که غیز از پرتقال میوه های دیگر هم بدهد؟"
تماشاچیان گفتند: "انشالله موفق باشید" و خندیدند.

شیطان تخم را روی زمین نهاد، مشتی خاک روی آن ریخت و گفت: "بروی!"
ساقه نازکی از خاک بیرون جست و شروع به رویدن کرد و چنان بسرعت روید که در ظرف پنج دقیقه بصورت درخت تناوری در آمد و روی سر ما سایه انداخت.

مردم ابتدا با تعجب زیر لب حرفهایی زدند و سپس همه به بالا نگاه کردند و منظره زیبای شگفت انگیزی دیدند، زیرا شاخه های درخت از همه جور و رنگ میوه پر بار بود. پرتقال، انگور، مور، آلبالو، زردآلو، و غیره، همه به شاخها بند بود. سبد آوردند و شروع کردند به چیدن میوه ها. مردم دور شیطان جمع شده دستهایش را میبوسیدند و او را تحسین میکردند و پادشاه شعبده بازانش مینامیدند. خبر این قضیه در شهر پیچید و همه دوان دوان برای تماشای اعجاز شیطان آمدند - و البته آوردن سبد را هم فراموش نکرده بودند. درخت هم جواب آنهمه مردم را میداد. بهمان سرعتی که میوه هایش را میچیدند، باز میوه میداد. سبدها بیست بیست و صد صد پر میشد، اما از میوه درخت نمیکاست. سرانجام یکنفر خارجی با لباس کتانی سفید و کلاه آفتابی آمد و با خشم فریاد زد: "ای ازنجا دور شوید! گم شوید، سگها! این درخت در زمین من روییده و مال منست."

بومیان سبدهاشان را زمین نهادند و تعظیم کردند. شیطان نیز انگشتان خود را به پیشانی نهاد و برسم بومیان تعظیم کرد و گفت: "صاحب، تقاضا دارم بگذارید این مردم یک ساعت بمیل خود هر چه میخواهند ببرند؛ فقط همین یک ساعت و نه بیشتر. بعد از آن میتوانید آنها را منع کنید، و در آن صورت باز هم میوه خواهید داشت که از مصرف سالانه شما و تمام مملکت بیشتر خواهد بود."

این سخن آن خارجی را خیلی خشمگین کرد و او فریاد زد: "ولگرد جلمبر، تو که هستی که به بالاتر از خودت دستور میدهی که چکار بکند و چکار نکند؟" و با تعلیمی خود شیطان را زد این اشتباه را با یک لگد نیز تکرار کرد.

میوه ها روی شاخها پوسید و برگهای درخت خشکید و ریخت. شخص خارجی مانند کسی که متحیر شده اما به خود نیامده به شاخهای برهنه درخت خیره شد. شیطان گفت:

"از این درخت خوب مواظبت کن، برای اینکه سلامتی درخت به سلامت تو بستگی دارد. این درخت دیگر هرگز میوه نخواهد داد، ولی اگر از آن مواظبت کنی عمرش دراز خواهد بود. هر شب ساعتی یکبار پای آن را آب بده، و خودت اینکار را بکن. اینکار را دیگری نباید بکند. موقع روز هم آب دادن آن فایده ای ندارد. اگر حتی یکنوبت از آب دادن آن غفلت کنی درخت خواهد خشکید و تو هم خواهی مرد. دیگر به وطن خودت نرو، چون به آنجا نخواهی رسید. شبها نباید کار یا تفریحی برای خود فراهم کنی که لازم شود قدم از آشیانه خود بیرون بگذاری؛ چون ممکن است برای آب دادن به درخت به موقع نرسی. این محل را باید نه اجاره بدهی و نه بفروش برسانی چون خلاف مصلحت است."

خارجی آدم مغروری بود و حاضر نمیشد عجز و التماس کند؛ اما بنظر من از قیافه اش پیدا بود که میل دارد اینکار را بکند. اما همانطور که به شیطان خیره شده بود، ما ناپدید شدیم و در جزیره سرانندیب فرود آمدیم. من دلم بحال آن مرد سوخت و متاسف شدم که چرا شیطان او را برخلاف عادت مالوف خود نه کشت و نه دیوانه ساخت. اگر اینکار را میکرد به حال آن بیچاره رحم شده بود. شیطان اندیشه مرا دریافت و گفت:

"اگر بخاطر زنش نبود اینکار را میکردم. چون زنش به من بی احترامی نکرده بود. زنش هم اکنون از کشور خودشان که پرتقال باشد دارد به نزد او می آید. آن زن سالم است ولی از عمرش مدت زیادی باقی نیست و مدتهاست آرزومند دیدار آن مرد است و میخواهد او را متقاعد سازد که سال آینده به کشور خود بازگردند. اما بدون آنکه بداند شوهرش نمیتواند سرزمین هندوستان را ترک گوید، خواهد مرد."

"یعنی آن مرد به او نخواهد گفت؟"

"آنمرد جرات نخواهد کرد راز خود را به احدی بگوید. تصور خواهد کرد که یک وقت در خواب، فلان نوکر فلان مهمان پرتقالی آنرا خواهد شنید."

"مگر بومیان آنچه را به او گفتی نفهمیدند؟"

"نخیر، هیچکدام نفهمیدند. ولی او همیشه خواهد ترسید که مبادا یکنفر فهمیده باشد. این ترس او را شکنجه خواهد داد، زیرا او نسبت به بومیان تندی و سختگیری کرده است و از آنها میترسد. وقتی که میخوابد خواب می بیند که بومیان درخت او را قطع میکنند. این روز او را تلخ خواهد کرد. مشغله شبش را هم که قبلا برایش فراهم کرده ام."

دیدن اینکه شیطان از نقشه هایی که برای آن شخص خارجی کشیده بود چه لذت جنایت آمیزی میبرد مرا اندوهگین ساخت، هر چند این اندوه چندان شدید نبود."

"شیطان، آنچه به او گفتی باور کرد؟"

"بخيال خودش باور نکرده بود، اما ناپدید شدن ما موثر واقع شد. آن درخت هم، چون در جای آن قبلا درختی نبود، بنوبه خود موثر بود. انواع عجیب و نامعقول میوه ها و خشکیدن ناگهانی برگها، همه اینها در باور کردن او تاثیر کرد. در هر صورت بگذار هر جور دلش میخواهد استدلال کند و بهر نتیجه ای که میل دارد

برسد؛ چیزی که مسلم است درخت را آب خواهد داد. اما از حالا تا شب، آن مرد زندگی جدید خود را با یک اقدام بسیار طبیعی آغاز خواهد کرد." "چه اقدامی؟"

"یکنفر کشیش را دعوت خواهد کرد که از آن درخت دفع مضرت بکند. شما آدمها نژاد بسیار مضحکی هستید و خودتان خبر ندارید." "راز درخت را به کشیش خواهد گفت؟"

"نه، خواهد گفت یکنفر شعبده باز اهل بمبئی این درخت را بوجود آورده میخوام شیطانی را از جسم آن خارج کنم تا درخت سبز بشود و میوه بدهد. اوراد و ادعیه کشیش موثر واقع نمیشود؛ در نتیجه آن پرتغالی از دفع مضرت درخت دست میکشد و آب پاش خود را حاضر میکند."

"ولی کشیش درخت را خواهد سوزاند. من اینرا یقین دارم. کشیش اجازه نخواهد داد که آن درخت باقی بماند."

"بله، اگر در هر جای اروپا این قضیه واقع میشد علاوه بر درخت خود آن مرد را هم میسوزاندند. ولی در هندوستان مردم متمدن اند و این قبیل چیزها اتفاق نمی افتد. آن مرد کشیش را بیرون خواهد کرد و به مواظبت از درخت خواهد پرداخت."

من قدری فکر کردم، بعد گفتم "شیطان، بنظر من زندگی سختی برای آن مرد ترتیب داده ای."

"بله، نسبتا سخت است. نمیشود آنرا با گردش و تفریح اشتباه کرد." مثل سابق در اطراف و اکناف جهان میگشتیم و از نقطه ای به نقطه دیگر میرفتیم و شیطان عجایب و غرایب فراوان به من نشان میداد که اغلب آنها بنحوی از انحاء از ضعف ما نژاد بشر حکایت میکرد.

هر چند روزی یکبار شیطان ظاهر میشد و مرا به گردش میبرد و ضعفها و معایب بشر را به من نشان میداد، منتها من یقین دارم این کار را از روی بدجنسی نمیکرد، بلکه گویی این چیزها فقط باعث تفریح و سرگرمی او میشد - درست مانند طبیعی دانی که خود را با مجموعه ای از مورچگان سرگرم میسازد.

شیطان در حدود یک سال به این دیدارهای خود ادامه داد، اما سرانجام بین دیدارهایش فاصله افتاد و سپس برای مدت درازی اصلا نیامد. غیبت او همیشه مرا تنها و غمناک میساخت. احساس میکردم که علاقه او به این جهان حقیر و ناچیز ما دارد رفته رفته کم میشود و ممکن است یکباره دیدارهای خود را قطع کند. بالاخره، یک روز که به دیدنم آمد، من از فرط شادی در پوست نمی گنجیدم، اما این شادی دیری نپایید، زیرا شیطان گفت که برای خداحافظی آمده ام، آنهم برای آخرین بار. گفت ماموریتهایی دارم و باید بروم و در گوشه های دیگر کائنات تحقیقاتی بکنم. این کارها مرا برای مدتی درازتر از آنچه تو بتوانی منتظر بازگشتت شوی مشغول خواهد داشت.

"پس میروی و دیگر برنمیگردی؟"

گفت: "بله، ما مدتی با هم رفاقت کردیم و این رفاقت برای هر دوی ما خوشایند بود؛ ولی اکنون دیگر من باید بروم و دیگر همدیگر را نخواهیم دید."
"شیطان، در این دنیا درست، اما در دنیای دیگر چطور؟ در دنیای دیگر حتما همدیگر را خواهیم دید، آیا اینطور نیست؟"
شیطان با آرامش و متانت تمام این جواب عجیب را داد:

"دنیای دیگری وجود ندارد."
تأثیر لطیفی از روح او به روح من دمیده شد و همراه آن این احساس محو و مبهم و پر از امید به من دست داد که این حرف ممکن است – بلکه باید – راست باشد.

"تا کنون چنین گمانی نبرده بودی؟"
"نه، چگون میتوانستم چنین گمانی ببرم؟ اما کاش این حرف راست باشد."
"راست هست."
احساس رضایتی در من موج زد، اما قبل از آنکه بصورت کلمات به بیرون راه یابد، شکی جلوی آنرا گرفت و گفتم: "ولی آخر...آخر...ما آن زندگی آینده را دیدیم...آنرا برای العین دیدیم...پس..."
"آن تصویری بیش نبود. وجود خارجی نداشت."
امید بزرگی که داشت درون من تلاش میکرد تقریباً راه نفس را بر من بسته بود. گفتم: "تصور؟ تص...؟"

"خود زندگی تصویری و رویایی بیش نیست."
مثل اینکه برق زده شده بودم. خدایا! من در اندیشه های خود بارها به این فکر برخورده بودم!
"هیچ چیز وجود ندارد. همه چیز رویا است. انسان، جهان، خورشید، ماه، آسمان پر ستاره، همه رویا است رویا. هیچیک وجود ندارد. هیچ نیست جز مکان خالی.... و تو!"
"من؟"

"آری. تو هم نیستی؛ گوشت و خون و استخوان و ریشه نداری، بلکه تو همین اندیشه ای. خود من هم وجود ندارم. می رویایی بیش نیستم – رویای تو، مخلوق تصور تو. یک لحظه دیگر متوجه این امر خواهی شد و مرا از اندیشه خود خواهی راند و من به آن هیچی که تو مرا از آن پدید آورده ای ملحق خواهم شد..."
"من هم اکنون دارم ناپدید میشوم، دارم تحلیل میروم و در میگذرم. یک لحظه دیگر تو مکان بیکران تنها خواهی شد، زیرا تو همان اندیشه محض، تنها اندیشه ممکن، باقی خواهی ماند. تو طبیعه لایزال هستی؛ اما من، خادم ناچیز تو، وجود تو را بر خودت مشکوف کرده و ترا آزاد ساخته ام. اکنون رویاهای دیگر و بهتری ببین!"

عجب این جاست که تو سالها، قرنهای، بل هزاره ها پیش متوجه این امر نشده ای! زیرا تو یکه و تنها از ازل تا ابد وجود داشته ای. واقعا عجب اینجا است که تو گمان هم نبرده ای که جهان و هر چه درو هست هیچ در هیچ است. عجیب است،

زیرا دنیا و مافیها مانند هر رویایی سخت و به آشکار نامعقول است. خدایی دارد که بهمان آسانی که میتواند نبدگان بد بیافریند به خلق بندگان خوب نیز توانا است، و معذک آفرینش بندگان بد را ترجیح میدهد؛ منتواند همه آنها را خوشبخت کند، و معذک حتی یکنفر را برای نمونه خوشبخت نمیسازد؛ آنها را وامیدارد که به این دنیای دون و زندگی مرارت بار دل ببندند، و آنگاه بهر یکی پنج روزی بیش فرصت نمیدهد؛ به فرشتگان خود گنج سعادت ابدی را بی هیچ رنجی ارزانی داشته، و معذک فرزندان دیگر خود را واداشته است که در راه تحصیل گنج موهوم رنج موفور بر خود هموار کنند؛ به فرشتگان خود زندگی بی درد و الم ارزانی داشته، و آنگاه به فرزندان دیگر خود حیاتی آکنده از فلاکت و ادبار و بیماری روحی و جسمی تحمیل کرده است؛ از عدالت دم میزند، دوزخ نیز دارد؛ از باران رحمت دم میند، دوزخ نیز دارد؛ از قوانین طلایی و بخشش الهی دم میند، دوزخ نیز دارد؛ به دیگران درس اخلاق میدهد، و خود از اخلاق بویی نبرده است؛ از وقوع جنایت به خشم می آید، و خود بهر جنایتی دست میزند؛ انسان را بدون رضایت انسان خلق کرده است، و آنگاه مسئولیت اعمال او را بجای آنکه شرافتمندانه به گردن مسئول واقعی آنها بگذارد میخواهد بر عهده ضعیف خود انسان تحمیل کند؛ و پس از همه اینها با آن وسعت نظر و سعه صدر علوی و الهی خود از انسان، از این بنده سراپا تقصیر، میخواهد که او را پرستش کند!....

"اکنون می فهمی که این چیزها جز در عالم رویا محال و ممتنع است؛ می فهمی که اینها مهملات کودکانه ای بیش نیست؛ می فهمی که اینها مخلوق مخیله ای است که از بلهوسی خود خبر ندارد؛ خلاصه می فهمی که اینها همه رویا است و تو خالق آنها هستی.

آثار و علانم رویا بودن آنها همه حاضر و آشکار است. تو میبایست پیش از اینها بدان حقایق پی برده باشی.

"انچه من بر تو مکشوف ساخته ام عین حقیقت است.

نه جهانی هست و نه نوع بشری و نه حیات دنیوی و نه بهشتی و نه دوزخی. همه چیز رویا است – آنهم رویایی آشفته و احمقانه. و تو نیز اندیشه ای بیش نیستی؛ اندیشه ای بی سرانجام و بیهوده و لا مکان که تنهای تنها در ابدیت خالی سرگردان است!"

شیطان ناپدید شد و من وحشت زده بر جای ماندم؛ زیرا میدانستم و دریافته بودم که آنچه گفت راست گفت.